

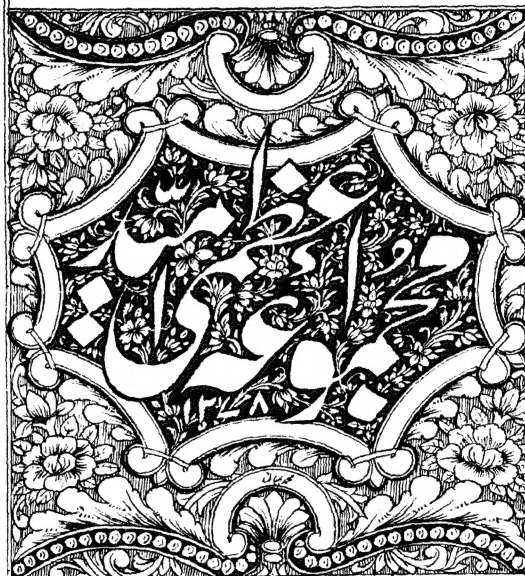
UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232247

UNIVERSAL
LIBRARY

وَمَنْ يَتُوكْ إِنْ عَمِلَ اللَّهُ بِهِ كُفْرًا

سرچشمه فصاحت و بلاغت زبور کوشش شید در ترجمه مردم دیدار کوشش



با تمام بنده بچرخان امید و آرام از دستان محمد و آل محمد

و طبع رخسار صبا و قند طبع کرد

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد حمد خالق عالمین جل جلاله و نعت سید المرسلین صلوات الله علیه علی آله و اصحابه و سلم امیدوار
 درگاه لم یزلی محمد اعظم علی بوالاخذت فیض درخت بزرگان دین و صاحبان یقین عرض میکند
 که در عمر بیت و یکسالگی ایام طالب العلمی طبع خود را قدری موزون یافته رساله عروض از بحر علوم
 معقول و منقول حضرت مولوی محمد صادق صاحب لکهنوی المتخلص بن زینب و چند رساله ایرافین
 بنحمت میرزا حسن علیخان بهادر حسن دهلوی خواندم و صلاح شعر نیز گرفتم چون سن یکپنجاه و دو
 سی هجری میرزا صاحب مدوح به اراده حج و زیارات اربعینا پین تشریف فرما شدند و در راه از بیجا
 و جامع اکثر متعلقان مردم قافله بدار بقا شتافتند من از استماع این خبر مبتلا و غم و هم گریه و سودا
 اشعار خود که بملاحظه استادم مرحوم در آورده بودم چاپک کردم و بعد از آن فکر شعر کردم و هرگاه که
 در سن یکپنجاه و دو و صد سی و پنج هجری در فرخنده بنیاد حیدر آباد که حافظ حقیقی حافظ آن همیشه یاد
 وار داشته از خدمت نیابت تعلقات سرکار عالی سرفرازی یافته چند سال در انتظام و آبادی
 ملک مشغول بودم و از باعث مجالست و مکالمت کرمی معظمی محمد زورآورد خان صاحب و در
 کرونلی و میرزا رمضان بیگ خان صاحب لکهنوی جمعی از ان سواران ساله سرکار عالی که اکثر تذکره

شعر و سخن در میان می آمد گاهی مایه غزلی و رباعی تعلیم می آورد و در حسن کلمه را و دوصد و پنجاه و دو
هجری که بر عهد جلیله تعلقه داری صد تعلقات بست و دو لک و چند هزار روپیه مامور شده در آبادی
رسیدنی حیدرآباد استقامت نمود و بدربار بهاراجه بهادر در الماهام حاضر میشدم از اشخاص
اهل دربار مخصوصا مصاحبان و شاعران درباریم شبی بهاراجه بهادر ملاقات یافته و رسم آمدند
غریب خان جاری گردیده چنانچه حاجی زوایر را عباس صاحب و میر غایت علی صاحب غفر
اغاد و لکهنوی و میر عباس علی صاحب کافی و میرزا صابر صاحب شیرازی و میرزا مهدی صاحب غفر
بزه لطف و کرم به صبح جمعه تشریف می آوردند و تا قریب دو پاس و از اشعار اساتذ و تصانیف
خود میخواندند و بر من فرمایش غزلی و غیره میفرمودند و من آنرا و مجلس جمعه دیگر التماس میکردم الحاصل تا
چند سال همین طور بختی و خوشی گذشت و بهاراجه بهادر بنفسا کفایت این مجلس میفرمودند و سرور
میشدند و قضین اکثر غزلیات خواجہ حافظ علی الرحمن در همان ایام بوقوع آمده و بهاراجه بهادر که شادان
تخلص میکردند کلیات خود غنایت کرده فرمودند که از ابتدا تا انتها دیده شود من اشعار خود را که در اجزا
می نویسانده بودم درینو لاکه بکمرار و دوصد و هفتاد و هشت هجری است از باعث شدن الظافریان
ولی من بسیاری از شاعران و ما بران این فن متوجه ترتیب اشعار خود شدم صاحبان موصوف مجلس کو
که کلام ساکنان خلد برین شن اندیاده اند و می آیند بی اختیار شعر میزنند چنانچه آن قدس سره خواندم
میخوانم رحم کن ایغبان گلستان پیش من میارند مجمع یاران نیکین یاد می آید مراد اللهم اغفر لهم
و از هم انت خیر الراحمین میگویم از لفظ اشعار من واضح خواهد گردید که ترتیب من در ترتیب
و چنانکه من داده نوشتم و اینها میباشند و خود را در زمره شعرا محسوب کردن نمیکردم و در علم
آوردم و اکثر مضامین آن از آیه کریمه و حدیث شریف و قول بزرگان و حکمت و حسب حال خود دیگران
دارد و بعضی سخن مریضانه و خطرناک نیز هست بنابراین بمجموعه عظمی امید موسوم کردم و صد جلد طبع گردانیدم



<p>خواهم که دهم زب ز وصف تو رقم را و می و خیالی که لزوم بشری هست هرگاه که در نظم صفات تو شوم محو ای خبر تو کسی نیست سزاوار کرم را از نام حبیب سر تو قیاس رقم شد اندر ملک و ارض و سما جلد و ث اند آنی که بیک چشم زدن کرده بر پا آنی که با نواع بشر فیض تو بخشید از تاج شهنشاهی دنیا است فراتر فرعون بدریای محیط غضب تو گیری ز یکی میدی فیه الفور به دیگر دانیم بهر کس که دهی غرت و ذلت</p>	<p>زین بحر عطا کن در شهباز قلم را از خاطر من دور کن این رنگ نظم را رای بدلی خود ندیم شادی و غم را یک شمه بود تو وجود هست عدم را مطلع مسجود نمودند چو بر لوح قلم را ذات تو که بالذات قدیم است قدم را بی میخ و ستون سن این هفت نیم را شاهی فرنگ و عرب و هند و عجم را قرآن مجید تو بر نیک شیم را پداشت مددگار خودش خیل و حشم را اموال و اماکن و ممالیک و خدم را از باعث اعمال جزایست نهم را</p>
---	--

از صنعت انگشتری و آینه و جام
صد حیف ندیدند رضا غی خاصیت
آن مفر آدم پنهانگی رسالت
چون غیرت یکتائی تو جوش بدل زد
پس سرور عالم که با فواج تو کل
مقصود تو بوده است ترکیب عناصر
این نعمت عظمی که عطا کرده مارا
شکرت نتوانیم که فرموده بهر
پیش از عمل نیکی نمودی چو دمی جبر
از تهر تو منکر توان یافت معاوی
چون در ملل سابقه افتاد تحالف
کز خنجر حکم تو سر جهل برین
مخصوص مدت چو ایصال ارامت
هر چند که مرسل به نمودند هدایت
تقدیر نبوده است به تدبیر موافق
اگر مارکز و یا بد زهر هلاک
تا شیر با شیا که تو خود میدهی ورنه
اگر خلقت انسان به تفاوت تو نمودی
اگر بهر صلاحی شده نقصانی به اجرا

مشهور نمودند در آفاق سه جم را
آرایش و زیبایش این چرخ بجم را
بر مرکز اتم القری بنهاد قدم را
از پایی در انداخته ارباب حرم را
در هر دو جهان راست بر افراخت علم را
ایجاد کند بهر بهر اخیر ارم را
کو دست و زبانه که سزد شکر اتم را
آسایش و آرامش ما خلق نعم را
پنداشته ام معنی هر بهر جم را
غیر دو جهان جای دگر نیست چو رم را
ما مور پی فصل نمودی چه حکم را
منسوخ بفرمودیم احکام بقوم را
دخلی نه در آن هیچ اخلاص و اعم را
ام و ولد و زوج و اخ و اب و هم را
ورنه بهر آورد بل غیاب و دل را
تغییر کند قیام تو خواصیت سم را
کی این حسن و خاشاک بر در رخ و الم را
تا بن نشدے گرنه بدی جوع شکم را
ایک قوت یگانه ای اسمی و اسم را

<p>بگاری که شیطان نکند تیغ ستم را هر دم همه ذی روح سزایند نغم را پیدا است که حرفی بر زبان نیست بکم را بصبح سعادت ده تبدیل غم را تا قافله سالار کنیم امرا هم را ای بادی مطلق نباش راه آرام را آرام حضور رنج سفره رستم را کفار و کانی نبود، سچو قسم را جائی بدل و دیده من، هیچ صنم را</p>	<p>پرداخت خود ساخته است اینک طایک در ارض سموات بتوصیف تو لاریک بی عقلی محض است که من وصف تو گویم از ظلمت عصیان است دلم غیرت دیجو در دشت نواهی و او انظر هم ده در بادیه معرفت گم شد گمانم تا بر سر منزل برسیم و بشناسیم کردم دم توحید چنان سخت یمنی تو خوب بدانی که نبود هست و نی هست</p>
---	--

نشان و علم که بسیار باشد
برای نمودن راه

۱۲

قطعه

<p>لارانشناسیم و ندانیم نعم را کوتاه بود دست سخا این درم را مغلوب ندیده است کسی اهل هم را نشاخته ام، هیچ زمان زاید و کم را بر عتبه حکم توفیر و آسرم را تقویتی از لطف بده قوت شرم را یارب به نگاهی اثری چشم زرم را گو مسکن و ما و اکبت ساحل هم را در یاب بیک قطره نم نشسته بزم را</p>	<p>آنچه که ز امر تو بدل آمدیم دادیم گر جمله زروسیم جهان هم بدو بخشند و معرکه که رزم بود یا کرم و رزم بی منت و جان که دهی رزق و قدر زین بین مگردان بد را اهل حکومت بویم ز شیم گل در یگان ریاضت اگر کم که نشود دور سیاهی غلبه بی مرضی تو جرعه آب نتوان یافت من سوخته جانم تو سیاه کرم و رجم</p>
--	---

تسبیح

نام تو اصفان شود از نفس تن	حاشا که پریدن در هم طایر دم را
امید به کس به بخا و کرم خود	من حضرت تو عرضه دهم عجب نزدند را
سود مبیض هم از طاب عین	به سود و بیض و در تب این
نموده بدل کار چون با و ضو	طهارت ضرورت لای ناظرین

قصیده حمیدیه

منم طایر آن خسروی که هر دو جهان	بدست قدرت او هست نیم ذره سان
شه منت و حید و سرید و خلاقی	رؤف و قاهر و رزاق و عادل و رحان
چنان شهی که به پیش گدای خاک درش	سر نیاز بصد عجب نزد می نهند شهبان
به جاه و حشمت آمان نظر نمیدارند	و عاکنند چه سلطان دل اند و دوشان
زهی قسید و روحی خهی کریم و نسیم	رساند از کیش رزق آشکار و نهان
دو فرقه اند از مخلوق در جهان لاریب	یکی ذخیره نهند دیگر می نذر آرد آن
بمقام از لیش نظر فیض عام	همه دواب و طیور و بشر بود یکسان
بحکم محکم خاصش تعلقی دارد	حیات و موت چرند و پرند و انسل جان
بمقتضای حسد او ندیش خبر دارد	ز حال ظاهری و باطنی خرد و کلان
نموده است ملک را تعین ذی روح	برای حفظ و امان از شرارت شیطان
چه التفات قدیمی است خالق ما را	که خود بلطف بهر کس قرین تر از رگ جان
ز بی نشان که نشانی طلب کنی از من	بیا یک نمایم ترانشان نشان
ببین چشم دل و سر که بیشک ولی شبهه	نشان اعظم او هست حضرت انسان

<p>که او ست موجد هر زبان حرف بیان که بهر دفع مرض میکند خود او درمان که حول و قوت او دارم مدام جوان سبک نمودم را ز بار بارگران که نیست هیچ گهی حاجت بیان عیان زبان خامه شکسته خام خامه زبان بودم دادگر دد کی ز وصف بیان مگر وجود لطیف تو قیام و سحر جان و گرنه گنج غم و غم و کلبه احزان بفضل خویش به ز جیب خود برسان شوم ز حج و زیارات اکل الایمان بزین ظل ظلیل لوائے اشفع شان قدیر کرد به جانم چها چها احسان چه سال و ماه و شب و روز ساعت و بل</p>	<p>بوی عرض غرض حاجت ترجم نیست تنم که با کس منت طیبان نیست عجب ما ز نهوش و قوای من ای بر ز طبع من به قناعت هوا و حرص ربود چها خوشم که چها میس کنم نمیگویم گمان مبر که ده شرح از صفات او قلم شود اگر اشجار و هفت بار بحور هستی توشده هستی همه موجود دل مطیع امورت چو گنج و کفایت فداه ام بره دور از کثافت جسم که تا بهر دوسرا به چو زایرین حاج رهم ز فکر دو عالم مدام خوش باشم وجود من که بخیر الامم مشخص شد همیشه شکر کنان باش لایمیدل</p>
---	--

قصیده تقییه

ای بایجاد خلائق تقییه سببی که به کونین عنیزی و محمد تقی

قطعه

<p>خاتم جمله رسولی و عوالی نسبی برده گوی تفاخر بصفت جسی</p>	<p>همه اجداد تو هستند بلا شبهه رسل ز فقط اینکه بذات تو بود فخر نسب</p>
--	---

در باب عرض سبب
 مایه زبان من نقشه شد
 بلا کلام حکم اکتفا

قطع

با چنین قرب حق و قدرت شه دین	جور و ظلم و ستم و در بخش روزی و شبی
بهر تنظیم تو بر خود که گوارا کردی	از زبان آوند سر زد که حرف غضبی

قطع

روز محشر که پریشان شده خوانند آمد	فرقه فرقه بینا به بر هر خاص سبی
انبار از زبان ورد همسین خواهد بود	که شفیع امم مات رسول عربی
چونکه و صاف تو لاریب خدا و رسل اند	من و وصف تو فضولی است و بن العجبی
مقتضای بهتری لشکر صبرم شکست	عرض حاجت بجناب تو بود بی ادبی
جد من کیت کجاست تو خود میدانی	من نخواهم که شوم هندی و حبیبی طبری
ظاهر اگر چست دم بره دور و دراز	پیش لطف تو بود فاصله یک و جبی
دارد از حضرت امید امید اعظم	که بزودی و شتابی بحضور طی طبری

کرمی عظمی محب قدیمی میرحج علیخان بهادر امام نواز جنگ نجم الدوله این قصیده سماعت کرده
نقل گرفته و بعد سالی کاغذی که بران قصیده موصوف بحروف نسخ نوشته و بریشانی آن عبارت
بها هو الله تعالى شانه جزا کم الله فی الدارین خیر الجزاء اکملها واجلها اشملها
وارواها اطیبها وانماها اجها واسناها اکرمها واصفاها اعظمها وانزکها
فقد ود منهم علیهم الصلوة والسلام ان کل بیت بیت تقبل الله عنکم
وهو مقبول بکر محسن الجانی الراحی و در هر عبه حسین الحسینی الموسوی است این عبارت
محرره و هر کلید بردار آنجا است فقط و عنه تعالی تقبل الله عنه عمله حرم خادم الشریعة
المطهرة و در هر میر حسین علی نقی طباطبائی است و این عبارت محرره و هر قاضی آنجا است

لطف فرمودند

و باین آن این عبارت فارسی مرقوم است این خند شعر غم فرا و جان که از در روضه تبر که عشر درج
 خاس آل عبا اعمی خباب سید الشهدا روحی در روح العلیین خوانده شده و من باب تیمنا و تبرکا
 بصریح مطهر منور آن سر و سرخ گردانیده شده تا آنکه باعث ضیاء دید با و حرقت قلبها و قوت بگردد
 تحریری حادی عشر شهر ثوال المکرم شهر شهور^{۱۲} من اطراف این قصیده موصوف قصیده نغس که مصراع
 اول آن که ای با بجا و خلائق تو یقینی سببی است موشح کرده و زحانه آینه داشته آمل ناظرین
 را معلوم شود که سبب تحریر قصیده احوال جد در حاشیه قصیده سرگذشت نمیه در متن کشتن بطریق است

قصیده در قرینه امام حسین علیه السلام

ز هر جهت صفتش بشنوم بدام دلا	بگو که کیت ملقب بسید الشهدا
بگفت حیف ندانی و هم سلمانی	قیل راه خدا شاه ملک صبر و رضا
سرور سینه و نور و چشم و جان بول	دل علی و جگر پاره رسول خدا
زرم و نیزه و تیرو سنان تیغ دوزم	اگر چه داشت ز سر تا قدم جراحت با
به پشت اپ اقامت سجود بر خاک	نمود بادل شان نماز ظهر ادا
باب تیغ شده حلق خشک هر که تر	چهار دیده غم خون گریست ارض و سما
منش خنک تپان سر تنوک نیزه سوار	دل و زبان او مصروف ذکر شکر و ثنا
براه حق بزور مال و جان و اهل و عیال	بوفی شرط شهادت نمود عهد و وفا
پدر شهید و برادر شهید و یار شهید	برین جماعت ز یکین مردم بباد خدا
رساند بعد بسی امتحان قضا و قدر	و دیت از لیشش بروز عا شورا
چه روز بهر رسل بود اندران جنین	یکی معافی عصیان دویم قبول دعا
شهادتیکه نصیب حسین شد امید	کسی ولی و نبی را خدا نکرد عطا

قصیده فی المناسبت

اگر بخیز ز رود کشن عبور کنم	هوای ملک دکن از خیال دور کنم
بسیر نه مشرف شوم ز مضجع جد	بصد نیاز زیارات کل قبور کنم
ز کاظمین به بغداد و کربلا و نجف	اگر ز نجبت به مشهد رسم سرور کنم
هدایت از لی گرشود دلیل راه	روم به مکّه مدینه طواف نور کنم
پس فراغ نرج و مطاف هر دو حرم	شده به بیت مقدس نظر بطور کنم
مقیم بلده طیب شوم بطیب قلب	برای عفو جبرایم بدل ندور کنم
بقع مدفن من کن بحق اهل تقصیع	که روز حشر پس صالحین ظهور کنم
براه بر بر مصطفی بر یار ب	که خوف حادثه زورق و بحر کنم
مرا چه کار ز اعمال و جنّت و دوزخ	شوم بموقف و شکرانه حضور کنم
ز بندگانت نباشم ای خالق عالم	بجز نظاره تو گر نظر بحور کنم
امید جلد مرادم فقط ز رحمت تست	که در ادای فرائض قصور کنم

قصیده احوال مرشد مقدس

سزاوارده و ناخالن ماکه فرمود کن خلق از حق سنا	برای سالت است شفاعت نورش ز غیب پنا
زمرگان قلم روشنای ز دیده گنم سینه قرطاس کشیده	نویسم سفرنامه مرشد من بایجا زیسته تا انتها
چو فتح علی شاه ایران نوشته بسلطان محمود طنبه	که از دار فانی سوی جاودانی که ام محمد علی میرا
به همراه تابوت نامد فز آن بفراتین افضل الصلوات	ز اطراف اکناف سامی ممالک حجازه روان جاگیرا
بتعمیل ایما آن شاه و الا نظر کرد سلطان بوجود ویرا	بعوضه رسانید من کل وجه محمد شریف افندی رضا
چو رخت نگرشته آماده با هم رضایم ختام خیرم	با غرا و اکرام حسب مناصب خص نمود و باید شعا

پس دفن صندوق مرحوم خاتون تنگادیرینه در دل کوه
 چو بر مرقدش خاده گهای کشیده روز درون هر
 فزونی شده رنج و افسوس هم غم ز تائیر آیت غلویت
 چو بار اس و العین استقامت همیت هر روز بهر زیاده
 نوشته محمود سلطان عالم همه جسم مستند و توحان عالم
 که اینجا قریب است دریای مندی اگر مرشد در قصای من
 خوش حال سلطان صافی زان از مضمون چنان گشته اند
 وزیر گشت که رنج را نوشته که ملا محمد شریعت شود
 هر حکم شهر و قصبات و هرده شود حکم مطلوب هر خوب
 بتعظیم توقیر آن برگزیده بکشند آمان بخلق حمید
 چو بر جری سفینه رسیده گور ز رستاده گشتی غیره
 بهر جنگل کوه و دشت و بیابان شمشیر است میخند
 ز پونا سار او بران پور و زو رنگاب و نا پاکورش
 همین طور در حیدر آباد و قوه توقف بغرموده چینه
 برای ملاقات شیخی نجمت تارنج اولای شان
 که چشم افتاده بر مهر دلی فرشته و شری را نیکو
 باد ایشانیه شان ایشان سرعجز بر دم قبر بان
 بهر سینه نام و هم از زانو غم کسب علوم کمال و دردم
 بغرموده هرگز دنیا مخور غم بعین بصیرت چشم نعل

چو غم ز تیرا بصدق صفایا بوس ابن علی نصرت
 بدل فاتحه خواند و از جان سلاکی که از باغم رفته است
 ستاده بدیهه چاشقانه بخاک کد مغلوب و شکست
 شرف یافت از باب علم و امامت مرخص در باختر را
 بکار که معهود گردیده بودم بتائید فایم بخوبی دفاتر
 کتم طوفان و آوای مندی گوی که گوی مرا سیر غرض
 بارکان اعیان شارت نموده که خوش را دور و غم را
 برای طواف بزرگان شمس بپند و ستان نام بپند
 مکان محافطه زرومان و مانا چو دمنزل و راه که هر کجا
 بدانند از روی قبض الوصلش شاهنشی زرشان او
 عمل کرده بردن احکام شاهی بپند باید بر نهان
 ز دلی و اجیر و لکهنو و غیر ملک و کن را بر همت
 بصحر و معموره و صاحب و شاهی بر زیارات اهل شایه
 فراغت ز طوفان رنگان نموده چنانچه بن خیر و در وقت
 هزار و دویست و پنج بدو حجت فخر که ناگفته می
 چون میکن اندرون مکان بتعظیم و تکریم آن مقدس
 نشستم به پهلوی مال الشان کمال و توقف آن مجتهد
 که شیخ مفرانه و گفت عالم تصاف نموده مکر شایه
 بهر ماه و اترقی منزل بسی دیده امن سبب انجاش

اعنی باغ و تمکین شیخ قیام الدین

وکیل صدر عدالت

مدرس

رسیدم شب بخار و در مکانی اگر لطف از آنجا
 دلم محرم کعبه خلق بوده که ایما برای حضور می
 صباحی سعیدی که خود او ستادم محمد امیر شریف
 ز تائید فیض توجیه باطنی از ارشاد هر نکته هر نیکو
 که در آن روز عالم بکثرت ملک و ضربه شاه و وزیر
 چون آن تو ساهل بود با که غربت کزیم برای نایب
 صباح رضفصلیت بآدم از آن داد و شسته از جنیم
 زهی که شمش کز نیک سیرت بهر ای کشتن با صبا
 جواعب الفین تکمیل تلقین موش بفرموده تا شسته
 چهل سال گذشته که مرشد من شده و سلام پیای
 ز حیرت بهر او دو صید و مفاد و شش سر و شش بانی
 چه آیت ارشاد آن نه نایم که شمول او را بعد صلوة
 بحسن اداست خلوص عقیدت دلم گفتن بچاقو
 بتوفیق زهد و صلاح و تصوف بتائید تعوی اعان
 نهی پارسا پسندیده حتی که بر طبق ارشاد صوفی
 چه کوشش نموده با مرکه بوده خوشی رسول در رضا
 رسیده است اینجا که در خاطر من بر کافیه خون
 باغ و نبات قیام و در آن مخصوص است غفور الرحیم

شوی بچو در مقیمی که بی ز فکر غریبی محض دعا شده
 مر چاره دیوم احرام ستم بلانای طوفش بصیرت شده
 بر افضل اله هر بوده بگفتم قرآن مد و مهر خوش رو شده
 زاکر انظار آن مهر نور مقرب قلبم چه خالص طلب
 و رود و زولش نهند و ستانم برای من عالمی گشاید
 ز برکات لفظ خوش انجلاش بحال من از فضل جدا شده
 بفرموده در هر زمان مکانی بجهت عالم خفیض نهاده
 مسافرت حید را با دقت رسیدم بجای که جایم بجا
 مفوض به مادی مطلق نموده بیکار کن که مطلق
 دیرین عرصه ز دست فکر و رد و بجا دین چه چاش
 بوقت تلاوت درون دل من که این از سر بسته نگاه داشته
 بعین قرأت چو تصویر کشتن بچشم در آمد دل من جاش
 که ملا محمد شریف فندی اسلام بولی ملک بقاش
 جد اگشته از مجلس امجدی اوج و محفل مصطفی شده
 باصل خودش رفت آرام گرفت چو قطره در بحر فاش
 که نزدیک شاه و که ای عالم مقرب با دو حاجت رفته
 نه انم چه حال است اند عالم دلم باصوب است بجا
 نظر بر فغانی چها و چها که امید منول و صبر شده

قصیده محضی ضمنی از صفات خوبها به بیغایات جوهر تنج شجاعت کو هر کس در دانت

ہوامنت ساعی امور غیر ممکن آغا محسن صاحب مغفور مبرور

نقش مستی جو برق لمعائے
زرد اہل یقین بہت مثل حباب
اشجع رزم میرزا محسن
باوقار آمدہ درین بلدہ
چند گہ مانند باہمیپت رام
بعد سہ سال راجہ چند ولعل
بہرامہ اور راجہ سیتل داس
سالہا بعد فوت آن حاکم
در فضای تلنگ بافرت
در حروب تفنگہا یکسر
زخم خوردہ ولے بے بشراؤ
مبلغ واجب سہی سرکاری
باعث محنت و مشقت او
زین سبب قوۃ زمیداران
بہر تالیف قلب کردندے
یا تو واضع نمودے نانا کر د
الحذر میسنمود در ہر حال
ہر کہ بشنید نام نامے او

برخی پیداو بسکہ پناہے
زندگانی این جہان آنے
کا زرو نے بحکم ربانے
شد ملازم بغض مسلحانے
کا مران چون عزیز کنعانے
امر کرد از رفتہ ردانے
بود کوناظم تلنگانے
ملک را کہ در خود گہبانے
خیلی اپیش نمود جولانے
تاختہ با کشادہ پیشانے
یکسر مونہ بد پریشانے
بر گرفتہ رکشت دہقانے
مال سرکار را فراوانے
گشتہ بی شہد دشمن جانے
با تکلف ضلالت ہمانے
بد یہ دل خیر خواہ نانے
زار کتاب امور شیطانی
از زمیدار و راجہ و رانے

<p> ننگ روی سیاه او پرید روشنی بخش دیده اجاب جمله مشکور حسن خلق او قبل یک ہفتہ از وفات نمود تادم واپسین زراقسم نظم مجمع لطف و منہج اخلاق یافت ہشتاد و پنج سال ز عمر دہ و دو از ربیع اول صبح بہر تاریخ از سر طاعت تا کجا ای امید حرف زنی حیف و افسوس ز فغان چہ کنی بہر اموات خویش و بیگانہ رب اغفر ذنوبہ و ارحم در امور جہان ترا ہم است وقت جلوہ گرے شاہ حق چہ بری رونما کہ نزد تو ہاں مگر لا آتہ الا ہو </p>	<p> شد ہما ندم بہ شکل رقیانے بود چون سرمہ صفا ہانی چہ زایرانسان و تورانے مسکن از قدوم نورانے راہ و رسم قدیم از رانے اینقدر بس ز خوف طولانے با حواس برون و پہانے با وضو شد بملک روحانی ہا نفم گفت رب ستم ثانی ہمچو طفلان براہ نادانی کین جہان است عالم فانی زین چہ بہتر کہ فاتحہ خوانی بارگاہ تو ہست غفرانے فکر جشن عظیم نگرانے بر سر رحیل ز رحمانے نیت نقدی بجز پشیمانی خاتم جوہر مسلمانے </p>
--	--

این قطعہ رنگ مر حوم کندہ شد

با وضو شد بملک روحانی

اشجع رزم میرزا محسن

بهر تاریخ از سر طاعت

ما نفی گفت رستم ثانی

قصیده متضمن شمه احوال خیرالچادر و زمین بهاد

کین جهان است نقل نقش وجود	بی تبات است ارض و چرخ کمود
حی و قیوم است یک معبود	در مقام فناست شاه و گدا
این سرانیت جای خواب و غنود	دفعاً میزنند در آس ریج
بهر عبرت دلائلند و شهود	جد و اباکه پیشتر رفتند
اعنی دین بهادر ذی جود	اشرف و اکرم و حمیده خصال
مادرش ذبت داکترمین بود	پدرش جنرل عظیم الشان
در سن منجیده صدی مولود	گوهری بهای بحر شریف

قطعه

حیدر اباد کرد جای ورود	سی و شش سال شد که از زند
بود از علم و تجربه محمود	ز آنکه والا نسب بلند حسب
بهر تنظیم ملک شد معهود	از صلاح سران سرکارین
سایه نظم و نسق همچو نمود	مین گوداوری و کشتنارود
باب جور و جفا شده مدد	که بهبه حکومتش یکسر
پیش ادنی ملازش مردود	منفرد و بد نهاد و غیبت گو
یکیک جنس زورش مفقود	در همه سوبوق نظم او

قطعه

که نبوده نشان سنگ مدد	در میان دو ملک سرکارین
-----------------------	------------------------

از دو جانب دبیر تا دبیر تا بنفاد سال فضل یافت گشت چندین فساد و گشت و خون آخر کار حسن تدبیرش	بر قراطیس خام با فرسود از تدابیر ابلهست و گشود پے تادیب شد حضور جنود خوب فرموده انفصال حدود
قطع	
گرفتاری ز اختلاف دور کن بارها عقدہ ہائے لایحل غم و لہائے خستہ و مظلوم	در سر رشته امور عقود ناخن فکر عالیشان بکشد صیقل عدل ادبی بزدود
قطع	
حاصل زرع سعی موفورش شد براے مزارع و تجارت بہر ہرستند و مطلوبے باعث ہمت بلند شد در فضاے دکن بچا لاکہ در سرشتش نبود لوث حسد شاہ عادل برین دعوی علت غائے مشتہاش	بہر سرکار نیک نام و نفوذ امن و آسایش امان بہود در زیان خودش نموده سود دست صافش کرد حاصل آلود بارہا گوئے نیکوئی نربود نزد حد دجیم محسود نیکوئی ہای دوست پس مشہود خوبے این دیار بد مقصود
قطع	
وعدہ کردن وفا نمودن جہ	کار ہا ساختہ کردہ عہود

خاص در حق منسوبین از دل	لطف بر لطف بارها افزود
قطع	
حق تعالی که در کلام مجیب اگر خود را انصار میگویند که در آن عالمان و دیریشانند چونکه مدوح کرده اینها	وصف نصرانیان چنین فرمود با مسلمان قریب تر مودود نی تکبر کنند مثل یهود اغلب از خاندان آنان بود
قطع	
چون پس وعده نیست تاخیری صبحکه دویم دهمبر بود در وطن پیش خویش و دلبندان در دل دوستان صادق خود	ز دواست حق رود موعود چادر و خجابه و هزاره صد معدود ای بجهان را نمود خوش پرورد کاشته رفت تنهای دود
قطع	
ای که پرستی که طرف ملک بقا از گز احسن نکو کار قلب اجاب چون گردد سرد	رخت هستی بخت و چون راه صد سال عمر خود پیمود آتش آرزو است بس مبرود
قطع	
نی فقط عیسوی درین بایتم وادر بیغ آه گفت از نه دل خوش نصیب است آنکه خلق الله	هم ز اسلامیان و قوم نمود خبر از تحال هر که شنود در حیات و ممات او بستود

نام او بر زبان بود موجود ای نقد رگوز هم نه خوشنود	همچو نوشیردان دیرین عالم بس ایستاده حصرا و صافش
محسن خاص عام شد فرمود	سال رحلتش بروشنی با سرآه
تضمین غلیات خواجہ قطب علیہ الرحمہ	
مصدق	
بجدا شد که دیدم صورت روشنگر دلبها نمی یابم چها جویم به بر و بحر و ساحلها	بفکر شایم منی که میگشتم بچفلها دلش دادم ز خود رفتم بسا جستم بچفلها
الایا ایها الساقی ادرکک ساونا و لھا که غشیشان نمود اولی افتاد و مشکلب	
که مهر روی تابانش میان شب نظیر بوصف زلف هندی غزال غش فزاید	اگر گویم که موسی دست لیل قد میثای شیمیم کاکل او چون دم تا تارافزاید
به بوی نافه کاخ صبا زان طرب کنایه ز تاب عجب مشکینش چون افتاد در دلبها	
مقام خلوت و جگر رضای دشت جز بهر حال بوی واجب گل تسلیم را تو	ز باد دست و رو خوش صوفی زرق و برق براه میکده شادان پی ساتی خود پوید
برمی سجاده ز کین کن گرت پیر معان گوید که ساکت بخیر نبود ز راه در رسم نندلبها	
بهار زعفران، ستم زردی دل شرم که یکدم هم نیامودم که گویند چها کردم	چه پر حال دل از من بین شکل تن زردم رسیده از سفر انجیر قمار عجب دردم

مرا در منزل جانان چارم و عیش چون هر دم جس فریاد میدارد که بر بندید محلهها	
خطوط چین پیشانی بواجی بمایل شدم بی کشتی و بی نا خدا دل در بغل راصل	سواد زلف بچان میکند و بجز راکا کل عجب دایه شور آواز است بر غش بی صل
شب تاریکیم موج و گردابی چنین نایل کجا داند حال سبکساران ساحلها	
دم انگور درستی کشیدم ساغری باهر که بیجا کرده ام اکنون گردد بر کشتی باهر	بدستم که بی ایامی پر مرغ بود طاهر چو از دست عزت و بغل کشیدم باهر
همه کام ز خود کامی به بدنامی کشیدم نهان کی انداختن از روی سازند محلهها	
بد پیش اهل جاه و عنکبوت هرگز مرو حافظ با امید دایم ز دروغ کن دل گرو حافظ	فصیحت میکنم از دل ز کوشش جان شو حافظ به پای سعی بجای بی فانی مد و حافظ
حضور کی که بمنخواهی ز دو غایب مشو حافظ متی فائق من تنهوی دوع الدین و اهلها	
پنجم	
میداد چشم مستش درس حیا حیا را ول میرود در دستم صاحبان خدا	در بعدی که شدم دیدم تنی قضا را جانم شار کردم بر صورت خود آرا
در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا	
سر در هوای وصل چشم از شرک لبریز	سرگشته ز ورق دل در بحر هجر ایکنیز

گرداب یاس هر دم دزخ غرق تهنیر	کشتی شکست گانیم ای باد شرط جزیر
باشد که با بزمینم آن بیهوشنارا	
در انتظار است ایجان چشم شده هست چرخ	در آرزوی وصلت دل کشته است محزون
بنمای رخ که گرد حنست جوامه افزون	ده روزه هر گردون افسانه ایست افزون
نیک بجای یاران فرصت شمار یارا	
در موسم بهاران بکشاده زلفش	وز سرق نوا بے بر سر درک وصل
در محفل سماعی چون شد صدای قفل	در حلقه گل و مل خوش خواند و خوش بل
بات الصبح و همیو آید ایها اسکارا	
هر چند بی لیاقت آماوه ملامت	بی برگ از سعادت دگریم از بدت
جانم فدای راهت چشم نثار قامت	ای صاحب کرامت شکر از نسلت
روزی تفقدی کن درویش بی نوارا	
از حکم روز اول اصلا خبر ندادند	وز بهر غیب بینی با کل بصر ندادند
از راه راست و کج راهی چو در ندادند	در کوی نیکنامی مارا گند ز ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را	
ای جان جان عقلت که ادم طرفت	گر نام نیکی ای فعلت نشان طرفت
نشنیده باشی بشنویان نکته گرفت	آسایش دو گیتی تفسیر این حرفت
بادوستان مروت با دشمنان دارا	
هر غمت هفته با نوزمیده هست و شوتر	دل می برد بآبی از غمهای اکثر
اسلوب دار فانی گرفت بر تو ظاهر	آینه سکنه رحام جم هست بنگر

بضم ج و صا حاشیه

تا بر تو عرض دارداحوال ملک دارا	
چون نظم پر معانی دل را زجاها نماند	اعجاز خود سیما در شعر تر بداند
صوفی به بزم زاهد گفتن همین تواند	اگر مطرب خوش الحان این پاریس بخواند
در رقص حالت آرد پیران پارسا را	
هر چند دختر زرد شیشه نهان ماند	زاهد زخبت باطن از پرده اشن بر راند
عابد پیش دود و دست تهی بر افشاند	آن تلخ و خش که صوفی ام الخجایش خواند
اشهی لنا و اطلی من قبله العذارا	
چون شعله عشق داغ دلی فروزد	پروانه سان بیاید چشم خودی بدزد
گردید هر که روشن باد حیا فروزد	سرکش مشکو که چون شمع از غیبت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا	
از راه حق پرستی سنگ خودی شکستی	باب طبع پرستی از فکر رنج رستی
عالی هم تو هستی از انکسار پرستی	هنگام شکستی در عیش گوش وستی
اکنون کمیایی هستی فارون کند گدارا	
زاهد بجالستان چشم خودی چو بکشود	وزطر شاعرانه بر لب سخن با فرود
پیرره امیده خوش نکته بفرمود	حافظ بخود پیوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذ و رد ازارا	
مسدس	
مقبول بختی نغز شده شعر خام ما	منظور اهل فضل کشته کلام ما
در جلوه گاه آمده ماه تمام ما	انچه دلم بخواست برآمد مرام ما

بافتح جمع عذرا بمعنی زن و شیرازه
 بکذا فی الشرح

ساقی بنور باد به افروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما		
در وادی تلاش چو شهباده ایم	در سیکده بدقت و محنت رسیده ایم	
جام شراب صبح و مساکین شیده ایم	وصف دهان دوست زمینا شنیده ایم	
مادر پیا له عکس رخ یار دیده ایم	ای خجیر ز لذت شرب مدام ما	
روی بهار زرد و گلشن شود خزان	خوبان شوند نقش چو تصویر بی رون	
کو کونان چو فاخته گردند دلبان	جرت کند فلک تجر بود جهان	
چندان بود کرتبه و آرزوی ستان	کایه بجلوه سر و صنوبر حرام ما	
جان دگر و راست که سازنده عشق	روح سبک بیافت که بازنده عشق	
راه قدم شناخت که نازنده عشق	نازد بخود نرسد که نازنده عشق	
هرگز نبرد آنکه دشمن ندهد عشق	ثبت است بر جریده عالم دوام ما	
نرا بهر بزم خویش و طعاش ز خلق رست	کین نعمت لذت بایمن اور دست	
صوفی کشیده جام می از این روان رست	دستش بدست ساقی و در سیکده سجا	
ترسم که صرف نبرد روز بازخواست	مان حلال شیخ ز آب حرام	
نی بنده خوش تر گس آب هوا خوش است	نی گل خوش تر سبیل و بار و فضا خوش است	

گویم همین سخن دهم که سزا خوش است	چشمی ز شست بود عین ناخوش است
	من کی چشم شاد بلند ناخوش است زان رو سپرده اندستان بنام ما
هر دم حضور باش تو باشان همسری اگر ز حال دل سیدگان بودی منطهری	چون سلسله به زلف بداری تو سرودی گویم عجب زواری ندانی چو سرودی
	ای باد که به گلشن اجاب بگذری ز بهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گوزنگ سرخ ماست مبدل صغری گوشه جسم ما بر آید ز خود سری	گو چشم زار ماست پر از اشک اجری گو شکل خوار ما شناسی چو نگری
	گو نام ما ز یاد بعبدا چه می بری خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
آدم چو کرد شوق مکان لا مکان برآید در انتظار یار که صبر به بدل نماید	آورده از بهشت خلک بر زمین نشاند ناید در فراق و بامید با بخواند
	حافظ ز دیده دانه اشکی نمی نشاند باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
مسکس	
خوشا شوخی چو نماید دمی زلف چلیپا را و گر از ناز بردارد نقاب روی زیبارا	هزاران رونق تازه بود دین سیحارا شه افلاک برگیرد حجاب روزشهارا
اگر آن ترک شیرازی جوبست آورد دل را را	

	بخال بند و تین چشم سمر قد و نجب ارا	
یکی از گردش جامی دماغ بادشاهی یافت یکی از جرحه بی غش طریق دین پناهی یافت	یکی از قفل میساصه ای بگنایابی یافت یکی از نور صبا سے نجات از رو سپاهی یافت	
	بره ساقی می بانی که در جنت نخواهی یافت کنار آب رکن باد و گلشت مصلی را	
شدم در مجلس انور که خوبی گفت از انجوب گهی چون ماه تابان و گهی در پرده محبوب	به رقص سره رویان شد دلم چون یل و مرغ به مشکل ساده پر کار بهر یک جانستان محبوب	
	فغان کین لولیان شوخ و شیرین کار شهر آشوب چنان بر دند صبر ز دل جوهر گان خوان بیغارا	
معاد الله یقین دانی خیال خام و نادانی است مثال برق لمعانی گهی پیدا و پنهانی است	تو دانی شهره حسنش ز ذوق و شوق انسانی است رخش مهر و جبین ماه و لب او لعل ربانی است	
	ز عشق ناتمام با جمال بایر ستغنی است آب رنگ و خال و خطا چه حاجت رو زیبا	
اگر از خوف بدنامی گهی طرفش نگرستم نیامد باز نزد من به جبرش زار بگرستم	اگر چه من ز جانانه سخن گفتن توانستم دلم را بهر پا بوشن بعد احکا که بفرستم	
	من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دستم که عشق از پرده عصمت برون آرد ز غبار	
یکی مصنوع می فهمی کی دانه همه خود رو تو فکر هر دو عالم را ز لوح خاطر خود شو	بگویم نکته بشنو عقل و نقل اے خوشخو ز چشم دل بین آخر چه چرخ این هر دو	

<p>حدیث از ضرب می گوید در از د کبر است رجو که کن کشود و کشاید بکبت این معمار</p>	
<p>بیای زندگی آمان که خشم عیش میکا رند بعد حسرت بوقت مرگ اشک سرخ میبازد</p>	<p>وجود خود ز نادانی بجاک لعب بسیارند زهی احوال آنمردم که بیکارند و باکارند</p>
<p>نصیحت گویند جانان که از جادو تر دارند جوانان معادتمند پند پیر دانارا</p>	
<p>سوال بوسه ناکردم که عیبم از عهد گفستی رخ دیده شدی بر هم کلام گو گو گفستی</p>	<p>گناه بگناهایی را چرا ای تن گفستی تو ایک حرف هم گفتم که در قسم تو د گفستی</p>
<p>بدم گفستی و خورسندم عفاک الله گو گفستی جواب تلخی می زید لب لعل سگر خارا</p>	
<p>بوصف و مدح اشعارت که بتجاودان حافظ ز جام و یاده گلگون همیاشد مکان حافظ</p>	<p>زبانم بی زبان هست و دهانم بی زبان حافظ دل امید میخواهد که باشی اندر این حافظ</p>
<p>غزل گفستی و در سغی با و خوش بخوان حافظ که نظم تو فشانده فلک عفت در ثریا</p>	
<p>مسدس</p>	
<p>ز جام سکر حق شرابم مشب اگر گویم سر سر دارم مشب</p>	<p>که بخت فخته شد بیدارم مشب سز بخشم در شهوارم مشب</p>
<p>تعالی الله چه دولت دارم مشب که آمد ناگهان دلدارم مشب</p>	

نویده وصل کرده دور دردم	بساط زرد هجران در نوردم
به دیدارش فزوده شوق هر دم	شوم تیر بان بجان گذشن هر دم
چو دیدم روی خویش سجده کردم	
بجده اندک گوگرد ارم شب	
بخواندم از کرم پیش نشستم	دل در زلف مشکینش بستم
ز بند هر دو عالم خوش برستم	بگفته خوش دلی گفتم خوش بستم
برات لیلة العتد ر بستم	
رسید اطلال بید ارم شب	
هر آن کر خاک هستی سر بر آورد	هوای آتشی در سر در آورد
ز بی آبی چه رنگ دیگر آورد	که برگ و شاخ و غنچه کمر آورد
نهال عیشم از وصالش بر آورد	
ز بخت خویش بر خود دارم شب	
بجای غبار او گردانست گردون	نه کم گفته هست و نه از سابق افزون
جهان از مستی و ملاست مشغون	چرا محزون و با فکر متفردن
کشد نقش انا الحق بر زمین خون	
چو منصور ارکشی بر دارم شب	
ز بهر انکشاف رفرش اکشر	ز رمال و منجم خوانده دفتر
شدم سالها هر چند نخست	چو راز دوست از ادراک برتر
بر آن غم که گر خود میسر و دسر	

که سرپوش از طبق بردارم شب	
بین امید چرخ از دور گردد	زمین لرزیده ز شش خود نوردد
نباشد جور آن هیچ بردد	نماند خوف هر خون خوار دردد
همی رسم که حافظ محو گردد ازین شوری که در سردارم شب	
محمسن	
نظر بجم و جوانی دلت چراند است	بسطج آب دمی چون جاب آباد است
به نیم چشم زدن هست نیت ایجاد است	بیا که قصر اهل سخت ست بنیاد است
بیار باد که غیب د عمر بر باد است	
کسی که کوی توکل ز دست حرم بود	نجات یافت ز نفس مرد و مردود
برابر است به نزدش وجود بود و نبود	علامت است آنم که زیر چرخ کی بود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است	
بدست جام شراب و دام چشم پر آب	بسوزهای درونی دلیست رشک کباب
اگر چه ظاهر ندان بود خلاف کتاب	چه گویمت که بمنجانده شست و خراب
سردش عالم غیب چه نزد باد است	
که ای منور انوار روی جبرین	که ای نویده ساکنان خلد برین
که ای های فلک پیشیان و عرش قرین	که ای بلند نظر شاه باز سرده نشین
نشین نو نه این کنج نخت آباد است	
چه الفت ست ترا با کیفه بی بیر	چه الفت است ترا از قبیح بد تصویر

چه نسبت است ترا زین فریبگاه کثیر	ترا ز کنگره عرش نیزند صفیه
ندامت که درین دام که چه افتاد است	
اگر چه هست ترا علم و قوت گفتار	که میدهی بتلا میزد در سبیل و نهار
ولی ز رمزدرونی نداری استحضار	نصیحتی گفتمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقت می آید	
مخور فریب ز حسن و جمال مکر نژاد	مشو رفیق لعل لب که هست جواد
مده دلت که قیامش ندید کس به دوداد	مجو درستی عهد از جهان ست نهاد
که این عجز و عروسی هزار دالما است	
کجاست دولت شاهان مابین چو قباد	کجاست قصر معلای شان که بود آباد
کجاست تاج و کجاست زمانه داد بیا	غسم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز ره روی می آید است	
نهادده اند چو روزا زل الصدق و صفای	کشاد دلبست همه کار با بدست قضا
چرا کنی تو تدابیر بر خلاف رضا	رضایده بقضا و زنجین گره بکشا
که بر من و تو درخت سیاه کشاد است	
دل بهار بجاییت در تبسم گل	ترجمی ز فانیست در تبسم گل
علامتی ز بقایت در تبسم گل	نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
شان بلبل بیدل که جانے و یاد آ	
کنند جان فدای بل بزم جفا فظ	چه بزم بلکه به میدان رزم جفا فظ
منم امید بگو چسبیت غم جفا فظ	حد چه میری ای ست نظم جفا فظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است	
مجموع	
خیال حسن بنان دولت خدا داد است	ازین نگار بهاری همیشه دل شاد است
ز فیض مغ که بسا پند با مرایا داد است	بر و بکار خودای و اعطای این چه فرایا داد است
مراقبا دل از دست ترا چه افتا داد است	
چه دستهای نگارین نازک بست از پیچ	چه چشمهای نگارین گشت مست از پیچ
دبان او که نشانش سخن نخست از پیچ	میان او که خدا آتش بریده است از پیچ
دقیقه ایست که میچ آلوده نکشاد است	
فدای بوی توریکان ماه کفانی است	نثار روی تو انوار مهر روحانی است
رجل سوی توفای رخ ز بار جهانمی است	گدای کوی تو از بهشت خلعتی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است	
بشوق لعل لب شوخ شنگ لبی بدلی	مدام جام بدست و صراحی در بغلی
مرا نبود بجز نمی گشتی دیگر شعلی	اگر چه هستی عشقم خراب کرد و لی
اساس هستی من زان خراب آباد است	
به نوجوانی چو کرده پشت خم حافظ	به کلام آمیدی خوری قسم حافظ
دلیل زور تو کافی است چشمم حافظ	بر فسانه مخوان و فسونم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بی یاد است	
مجموع	
بکیمت شاهد با معیدیل و مثل نه دوست	بملک حسن شهباش خنده رو خوشنوت

سرارادت ماستان حضرت اوست	کلاه شاه دهم یاکه که جمله نکوست
	که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
منم چو انجم سیاره زیر سطح سپهر نظیر دوست ندیدم اگر چه از همه	زمن هر آینه بشنو تو فاش و صاف بچهر بساکبستم و دیدم هزار باخوش چهر
	نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست
بشوق لعل تو خون گشته کوه درین است نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است	برای وصف تو پیدازبان بهر دین است بعشق بوی تو مشک از خانه در صحن است
	فدای قد تو هر سر و بن که برب جوت
که میچکس نخر دشت و عطر و بجان را اگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را	صبح بودم حسین ورد بوز و شان را کنده جهان معطر چه قدر انسان را
	که باد غالیه ساگشت و خاک عنبر نکوست
کسی به پوشش جرم ردای عنوبرافت رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت	دلم که در پله زهاد خالها بشتافت کنون ستاره بختم به اوج جاو بشتافت
	چرا که حال نکودر قفای خال نکوست
شنو ز عاشق تفت بگر برفه خرد صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد	اگر تو خواهی که مشکوف راز ما بشود نسیم را خبری از درون کس نبود
	که چون شکر و قهای عنجه تو بر نکوست
دلم باید وطن میطید نفس بنفس نه من بسو کش این دیر رند سوزم و بس	مرا ز روضه پری عم کشیده آه هوس میان قافله فریاد میزنم چو جرس

بسایری که درین تپانه شک و بسوت		
تبی که در دو جهان بے نظیر و مثال است	رخش منور دلبا و مهر اجلال است	
سواد بخش سوید آسیای خال است	زبان ناطقه در وصف حسن اولال است	
چه جای گلک بریده زبان بیده گوشت		
فدای زکس ساقیت جان باده پرست	که کرد در گهی مست و بست عهد است	
بداد ساغر آید عشق خویش بدست	نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است	
که داغ دار ازل همچو لاله خود روست		
مس		
جان پرشی لیل وحدت اوست	جامه تن بهار خلعت اوست	
عقل مفتاح باب قدرت اوست	مظهر حسن و عشق جلوت اوست	
دل سر پرده محبت اوست دیده آینه دا طلعت اوست		
عشق نبود یا ورم بد و کون	وہ چه یا ورم محب ورم بد و کون	
چه محب ورم دلا ورم بد و کون	چه دلا ورم که دا ورم بد و کون	
سکن کس بر نیا ورم بد و کون گر دهم زیر بار منت اوست		
تو و محراب و ما و ابر و س یار	تو و تسبیح و ما و زلف و شکار	
تو و تقوی و ما و دل افکار	تو و انکار و ما و صد اقرار	
تو و طوبی و ما و قامت یار		

فکر هر کس بقدر همت اوست	
مجمع عفت و یگانه لقب	وہ چه عالی لب بلند حسب
چون شاید دہان طرب بطرب	در حرکت بود ادب بادب
گر من آلودہ و امنم چه عجب ہمہ عالم گواہ عصمت اوست	
در خیال گشت حرف طلب	کی رسد در دل و دہان و لب
نکشیدم ز آزر رخ و تعب	نشدیم ز ہیج لفظ غضب
ملکت عاشقی و گنج طرب ہر چه دارم بمن دولت اوست	
بیجاش مباد منظر چشم	بیہاش مباد منظر چشم
بی نہاش مباد منظر چشم	بی وصالش مباد منظر چشم
بی خیالش مباد منظر چشم ز آنکہ این گوشہ خاص خلوت اوست	
شد برین ز غمت فق آرا	کہ چسان گشت لعل از خارا
چیت نقش قدم حدوث آسا	ز آتش و آب و باد و گل مارا
ہر گل نو کہ شد چمن آرا از رنگ و بوی صحبت اوست	
بحکم کہ دم برگرفت فرصت است	چشم خفاک بست ہمت است
جاہ دار ابرفت دولت است	خو کہ بگشت حشمت است

دور همچون گذشت نوبت است هر که پانچ روز نوبت اوست		
بسر چشم دیده نمناک راحت دایمی است نیست هلاک	اگر میر شود ز راهش خاک همچو پروانه باروی پاک	
من دل گذاشدم چه پاک غرض اندر میان سلامت اوست		
بر در روضه حارس است قصا خادم خاص حضرت است رضا	دست بسته ساده است بقا کمتر نه کنیزک است جیبا	
من که بهشتم دران حرم که صبا پرده دار حرم حرمت اوست		
گو نباشد ز زرق و برق قبا رخ پاکش امیبین که چها	بس بود پیر من ز صدق وصف نور حق نازل است صبح و مسا	
فقر ظاهربین تو حافظ را بینه گنجینه محبت اوست		
مختصر		
بگو براه خود بین که خیر خواه من است گواه صادق رندی که کج کلاه من است	چرا تماشای بدکاری گناه من است منم که گوشه میخانه خانقاه من است	
دعای پرمغان در صبحگاه من است		
نی طالب زرو سیم نه ملک و جواهر نی مفلسم نه غنی ام نه خوشم نه بد		

براه راست بجالی نگشته ام گره	ز پادشاه و گد افار غم بحد الله
گدای خاک در دست پادشاه من است	
نظر ظاہر من عیب گر کند بجا است	که همچو اہل صفا پوشم نہ دلق و در دست
چو کار ہائے ریائی بزمیم نہ رواست	غرض ز مسجد و بیت خانہ ام وصال شکست
جز این خیال ندارم خدا گواہ من است	
اگر ز غفلت کاشان دہد مرا بستر	بجواب بی تو بود خواب و ز نیم شتر
نظر بختش خاص تو ای گرم گستر	مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
کہ ذل جور و جہای تو غر و جاہ من است	
ہزار بار دہد مدعی بن طعنہ	شکایتم بر پیش قاضی و شجہ
منم کہ خوف ندارم ز خجرو دشنہ	گم بہ تیغ اجل خمیہ بر کنم ورنہ
رمیدن از در دولت نہ رسم و راہ من است	
چہ حاجت است ز تخت و گینہ و افسر	غلام بندہ من بہت از ازل قصیر
بصد نیاز و گداز دل و بدین تر	از ان زمان کہ برین آسان نہاوم
فراز منہ خورشید تکیہ گاہ من است	
بہاد قدرت و عقل رسا ترا ح فط	نداشت جملہ ہمت بر تصاح فط
ایمنیت درین قول نے فوج فط	گناہ گرچہ نبود اختیاریا ح فط
تو در طریق ادب گوش گو گناہ من است	
محمس	
فرستی ز ناز و عشوہ و بردی قرار است	خواہم کہ گرو گد و دل ہم شمار است

در غیبت و حضور که خدمت گذار است	ای غایب از نظر خدای سپار است
جانم بسوختی وز جان دوست دار است	
از خنجر خناب و ستم چرخ هولناک	دل پاره پاره سازد و هم سینه چاک چاک
بر جبهه جوی کینه از سر پلاک	تا دامن کفن نگشتم زیر پای خاک
باور کن که دست ز دامن بدار است	
تحرار سامری چه زنند دم ز قبا بلی	چشم تو عین جادو به افسون که کا علی
لاکن نقش قادر چون تو غافل	اگر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیار است	
شامی بدید و مسجد و روزی بدر گهی	رقم بموز سینه و با چشم تر گهی
در آه و ناله آه ندیدم اثر گهی	محراب ابروان بنما تا محراب گهی
دست دعا بر آرم و برگردن آرم است	
از دوسیه فراق بگو اقصا کن	شوقم ز صد گذشت طلب وقت خاص کن
گشتم چو نفس خویش ای جانان قاص کن	خونم بریز و از غم بجرم خلاص کن
منت زیر غم نه خنجر گذار است	
وز زاری فراق شده دیده آبدار	از قطره های خون دلم دشت و کوهسار
گردیده هست لعل صفت رشک لال زار	سیگریم و مرا دازین چشم اشکبار
تخم محبت است که در دل بکار است	
گاهی ندیدم بجهان چون تو دلبر	جادو لکاهه عشوه گرے ناز پرور
سبیم بر شبنم شبی خورشید افسر	گردیده دلم کف آهنگ دیگر

انظرا بکردن و در پندین بار

زخم خورده

۱۲

	آتش زخم دران دل دیده برآرت	
از حدت هوا که فدا دم در آب گل	گشتم خراب و خوار شدم مستلای دل	
از بحر پنج بر کشم و آذر بر خصل	بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل	
	در پات دمیدم گهرا ز دیده باریت	
سرهای ناب در که شاه و گدا فروست	آید عفو جرم بدایم باز دوست	
قول لسان غیب که فتوای مابروست	حافظ شراب و شاهد ورنه نخی وضع پوست	
	فی الجمله میکنی و فرو میگذاریت	
	مثلت	
بهر زجام باده و لعل نگار صیت	خوشر ز عیش و صحبت و باغ و بهار صیت	
	ساقی کجاست که سبب انتظار صیت	
زاهد بگو که کیش تو هم مطیع شوم	معنی آب زندگی و روضه ارم	
	بخطف جویبار و می خوشگوار صیت	
در کار کردنی تو توقف روا مدار	هر وقت خوش که دست ده منقم شمار	
	کس را توقف نیست که انجام کار صیت	
ای دل سرت ز حبیب تعلق دمی برآر	پیوند عمر بسته مونسیت هوشدار	
	غم خوار خویش باش غم روزگار صیت	
خوش گفت در جواب حکمی سروش دوش	راز درون پرده چه داند فلک خموش	
	ای مدعی نزاع تو بایر ده دار صیت	
از مفتیان پرس که فتوی چه میدهند	مستور مست هر دو چو از یک قبیل اند	

ماول لعبتوه که دمیتم سیار حیت	
ای محب گذر ز کناه و مرا گذار	سهو و خطای بنده گشت نیست اعتبار
معنی غفو در حمت پروردگار حیت	
امید بردمان تو مهر رضا نراست	زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میان نه خواسته کردگار حیت	
مشکت	
ندگمونا صبح فی الحال چه تدبیر است	در درمغان آید یارم قدحی در دست
مست از می و میخوان از زگرش منش است	
بر عارض گلگونش خورشید بدل شیدا	از نعل سمنه او شکل مه نو پیدا
ورق بلند او بالاس صنوبر است	
فی ظاهر و فی پنهان کین شیوه خرافسون است	آخر بچه گویم هست از خود بخرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظر م چون هست	
بر حال من زارم ظالم نظری فرما	چون شمع وجود من شب تاب سحر خود را
می سوخت چو پروانه نارد وز زبانش	
شومر مکه که تا خود را در دیده توانی دهم	اگر غالیه خوشبو شود در گیسوی و چیمید
در همه مکان کشته در ابروی او پیوست	
در محفل جانانه یک شمه ز حال است	شمع دل و سازان نیست چو او بر جاست
افغان نظر از آن بر جاست چو او نیست	
شد در طلبت جان حسرت زده حافظ	باز آنی که باز آید عمر شده حافظ

هر چند که ناید یاز تیری که بشد ازشت	
محمس	
من ندانم که دلم عاشق و دیوانه کیست	مست و سرشار می مغیش پیکار کیست
هر زمان و روز بانم شده فدا کیست	یارب آن شمع شب افزود بکاشا کیست
جان با سوخت و رسید که جانانه کیست	
آنکه ذکرش بخدا آبرو می دهد هست	سرونازش با دار و نق هر دو چمن است
مهر و ریش بفضی جلوه گرا بچمن است	حالیا خانه بر انداز دل و دین نیست
تا هم آغوش که می باشد و هم خانه کیست	
پر تو حسن دل فرود که مکتوم شد	هسیچچنین نیست که با عشق او مسموم شد
وزر مار سیه زلف که مسموم شد	میدهد کیش افسونی و معلوم شد
که دل بازک او با بل فدا کیست	
رواق تاج و نگین زینت او رنگ برین	حاکم شاه فلک داورش بان زمین
چشم عالم که ندید هست گهی بچو حسین	یارب آن ماه رخسور و شوی زهره چین
در یک نای که و گوهر یکدانه کیست	
اتفاق بشدم امید چودی برب جو	در نظر آمده آن سرور و روان خوش خو
بر سیده به مشام ز گل الفت بو	گفتم آه از دل دیوانه حافظ بے تو
زیر لب خنده زمان گفت که دیوانه کیست	
محمس	
از من زار بر پسی که چه بیم افتاده است	در بنا گوش تو تا در تسیم افتاده است

چشم از سلسله اشک سقیم افتاده است	تا سر زلف تو در دست سیم افتاده است
دل سودا زده اغصه دو نیم افتاده است	
روی افسونگر تو جان فواد سحر است	سخن سامر لعل تو جواد سحر است
ای سحر ابایی فسون تو مواد سحر است	چشم جادوی تو در عین سواد سحر است
اینقدر هست که این نخه سقیم افتاده است	
قلم صنع چون نخل تو کشید و بگریست	که چنین دلبسته خواسته چون خواهد رست
دست قدرت زده داغی مرا ز غیبت بر	در خم زلف تو آن خال سیه دانی صیبت
نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است	
سرو سیمین تو صبح چنستان بهار	بعد پرچین تو شام خوش رنگ و تاتار
چشم خونین تو منیخانه مست و شیا	زلف مشکین تو دگر گلشن فردوس عذار
پر طاووس که در باغ نعیم افتاده است	
کرد مکن به شام چو نسیم چیان	بسکه گشتم بسر کو تو ام سرگردان
جانمن آمده برب شده بیاب و توان	دل من در مهوس موسی تو ای مونس جان
خاک راهبست که در پای نسیم افتاده است	
کو تو بکین و فایم دل سنگین است	پیش من بحر نی باشد و طوفان چه بلاست
فکر برداشتم صبح شنیدم به صباست	همجوگرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی توزان رو که عظیم افتاده است	
کرد در یک نظر از رنج دو عالم بغیم	باد قربان سرت جان و دل خسته تنم
راست گویم سخنی نیست درین پیچ و خم	سایه سحر تو بر قالم ای عیبه دم

عکس روحی است که بر عظم ریم افتاد است	
رخ بکوز نکند هر که خورد جام میست	کی بخت نهد پای چو بخت ساخت رست
آخر کار بود مرجع کل خاک درت	آنکه بر کعبه مقامش نه بد از یاد لبست
بر درمیکده دیدم که مقیم افتاد است	
گفتی نیست که گویم بدل اسرار عزیز	پرده از من بکند ز کس بهای عزیز
جان من هست بامید طلبکار عزیز	حافظم گم شده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیت که در عهد قدیم افتاد است	
مخمس	
ای شفا بخش علیسان الغیاث	ای مغیث مستغیان الغیاث
چند باید کرد ز فیان الغیاث	در دمار نیست درمان الغیاث
همچو مار نیست پایان الغیاث	
بر گناه ناظران بهتان کنند	در نقاب ناز رو پنهان کنند
در فراق خود جگر بریان کنند	دین و دل بردند قصد جان کنند
الغیاث از جور و بان الغیاث	
آینه گردست بر ما این غضب	زود افت آتش از حطب
مار سیده حرف از دل تا لب	در بهای بوته جان طلب
میکند این دل ستان الغیاث	
بسکه از چاه نزع افتاد فصل	چون سکنه راه حیران گشت عقل
نزد عادل میت خور از وصف عدل	دام کینان بده ای روز وصل

از شب یلدا می عجب ران الغیث		
چشم گریان آه سوزان هر زمان	حال باطن هم ز شکل ماعیان	
قصه ما هست بیرون از میان	خون ما خوردند این کافر دلان	
ای مسلمان چه درمان الغیث		
دجگر صد شتر غم میخورد	اشک خون از دیده هر دم میچکد	
گر ذم هم نیش بے هم میزند	هر زمانم درد دیگر می رسد	
زین حرفیان بر دل و جان الغیث		
بی تعلق زیر این چرخ کهن	باتن تهنه بار بار پر محسن	
در فراق سه و یکتا می چمن	همسجو حافظ روز و شب بی خوشین	
گشته ام سوزان و گریان الغیث		
مخمس		
تو آفتابی و همراه رخ تو محتاج	که از فروغ جالت طبعی بسراج	
کریم طینت و باذل ولی رحیم مزاج	سزد که از همه دلبران تانی باج	
از آنکه بر سر خوان عالمی چون تاج		
بهیج دور ندید و شنید چرخ کهن	که از گردنم آرد و دنیسم ماه زمین	
بدل گذشته بب ما رسیده بود سخن	دو چشم مست تو بر همزده خطا و خن	
بچین زلف تو با چین و بند داد خراج		
قد تو سر و چنان را خرام آموز است	لب تو در جگر لعل آتش افسرد است	
شعاع شعله رخسار تو دل سوز است	بایض روی تو روشن تر از رخ روز است	

سواد زلف تو مار کتر ز ظلمت داج		
شراب وصل بده یا بکش چو سیاه بزم	رخ تو قبله و ابروی تست محرابم	سر ارادت خود را چگونہ بر تمام بزم
که از تو در دل من نرسد بعلاج		ازین مرض تحقیق شفا کجایا بزم
امیدوار تو از در گهت ز رفت گه	نمیرسد بجن خوش تو مهر و مهره	که میکنی دو جهان را منور از گنج
کینه بنده خاک در تو بودی کاج		فداوه در سر حافظ هوای چون شیشه
محسن		
چو پیش رای رزین نیست حاجت ایضا	بهریچ ملت و دین فتوی نشد اطراح	بقفل بے گنجی عابسی پراز انجراح
صلاح ما همه آنت کان تراست صلاح		اگر بمذہب تو خون عاشق است مباح
خیال لعل تو بخشود لثت جئات	اداد ناماز تو بود نظن مصنوعات	دو چشم مست تو فرمود شرح مکنونات
بیاض روی تو بخشود فالق الاصاباح		سواد زلف تو نمود جاعل الظلمات
که داشتند نظره سوی خاک این نعلین	بگیر دست من ای دستگیر در کونین	بسوخت شعله عصیان تنم بجز عینین
دل چو آتشم اندر میان او ملّاح		دو دیده ام صفت حال محسب البحرین
بیک پیاله که بر من زنده طعن عوام	نه صرف نام تو در دزبان است صبح و شام	که در سرشت روانم بجان توست قوام
		پیاله حبیب که بایاد تو کشیم مدام

دخن نشرب شرابذکک الاقداح		
شراب تلخ کشان باش تند خوراد	به پیش ساقی خود آرسر فرو ز اہد	
بحی اہل خرابات بدگو ز اہد	صلاح توبہ و تقویٰ ز ماجو ز اہد	
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح		
سعادت دو جهان روی خود کسی نبود	کہ باب مطلع خورشید ہر سحر بکشد	
بیایے ساقی جادو نگہ خفا آلود	بیار بادہ کہ روزشن بخیر خواہد بود	
ہر آنکہ جام صوفی نشند چرخ صبح		
سرم ہنہادہ بجاک درت ای نیک نہاد	بر آن سرم کہ کتم عرض وزود گردم شاد	
برار امید و بحسن قبول کن ارشاد	دعای جان تو درد ز بان جفا فضا د	
دام تا کہ بود متصل مسا و صبح		
محمس		
نمود ماہ از ابرو سے فرخ	شمیم شک از گیسوی سنخ	
معطر گل شدہ از بو سے فرخ	دل من در ہوا سے روی فرخ	
شدہ آفتہ بچو سے فرخ		
ز ہجرش آہ در عین جوانی	ز غم گشت ضعف و ناتوانی	
نمی یابم مداوات روانی	بدہ ساقی شراب ارغوانی	
بیاد زگر جادو سے فرخ		
ہف ساز دلم سر و چانی	نمودم، بچکہ فکرو گمانے	
نیم خالی ز شکر اوزمانے	دو ماشہ قائم، بچکہ گمانے	

تف
بفتح اول و سکون ثانی
روشنی و پرتو ۱۲
ب

نغم پیوسته چون ابروی فرخ	
دو هاش غنچه بار خون بدل کرد	تف رخسار گل را مضحل کرد
خراش سه و هار پای بکل کرد	نسیم مشک تاتاری خجل کرد
تسیم زلف غیر لوی منخ	
کسی را خویش جانم که باشد	به پیش حشمت و شانم که باشد
زمن غظم نمیدانم که باشد	غلام همت آنم که باشد
چو حافظ بنده وی فرخ	
مشک	
صوفیان محو تماشای رخ جانانند	در نظر بازای ما بخیان جیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان داند	
آنچه گفت شنیدیم و بگوئیم ملی	عاقلان فقط پرگاه وجود اندلی
عشق داند که درین دایره سرگردانند	
رزمیکتای کیمانی زاد باش میرس	وصف رخساره خورشید رخسای میرس
که درین آینه صاحب نظران حیرانند	
سخن عشق خبر داری زبان	اگر شوند که از اندیش ما بچگان
بعد ازین خرقه صوفی بگردستانند	
زاهد اخده مزین زهد ترازیانیت	جلوه گاه رخ او دیده من نهانیت
ماه و خورشید همین آینه میگردد اند	
میسرایند همین زمره مست و شارب	مکر چشمت سیاه تو بیابان و دکان

ورنه مستوری هستی ہم کس نتوانند	
من چه هستم که کنم وصف ای پاییزه	اگر به زمیتم که ارواح بر دبوے تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشاند	
جای آنکه اے امید بود بر افلاک	زاهد ار رندی حافظ کند فهم چه پاک
دیو بگریز داران قوم که قرآن خوانند	

مدرس

پساده ره شوق تو شهسوارانند	فتاده سه کوی تو ذی وقار راند
خدای چشم جای تو شه مسارانند	نثار غنچه دمان تو گلزار راند
غلام زرگس مست تو تاجدار راند	خراب باد لعل تو بهوشیار راند
ز تو هست بامن مسکین عشوه غمزه و نا	بجان تو هست ز دل عجز و انکس و نیا
بلبل لب که جیاهر ز ذکر دے باز	شب فراق بآینه نگشته ام و ساز
ترا صبا و مرا آب دیده شد غمت از	وگر نه عاشق و معشوق را ز دارانند
ترا بحال قسیان عشه نیست نظر	ترانه طرف شهیدان غمزه چشمتی تر
ترا ز ناله شبگیر آگهی نه اثر	ترا ز زاری دلیگیر کس نداد خبر
بیز زلف دو با چون نظر کنی بنگر	که از یمن و یسارت چه بقیراراند
ز چشم و عارض زنگ تننت بدل غمگین	بهار زرگس مست و گل سمنین برین

تو اسے دروغ داخل کنده بجان حشر	ترجمی بکینی گرفتہ نگاہ متین
گذار کن چو صبا در مغش زار و بین	که از لطاول زلفت چه سوگوار بند
تو آن کلی که بشوق تو بلبان نفیس	تو آن بی که بجوق تو انس و جان بهوس
تو آن شہی کہ بفوق تو نیست حکم کس	تو آن تویی کہ بذوق تو بسته تار نفیس
نه من بر آگاہ عارض غزل سدایم و	که عندلیب تو از هر طرف ہزار اند
بزہد شکست منازای ریا اساس برو	بماز آتش دوزخ مدہ ہراس برو
بس است آیہ رحمت ای ناسپاس برو	برو بزہد بخشم بجال یاس برو
نصیب ماست بہشت اخلاقی شناس برو	کہ مستحق کرامت گناہگار اند
مرید پر مغنی منکر نوجوانے کن	خیال جامے شوق تا توانے کن
تو ذکر عشق ز بانی کن روانے کن	بپوش کج کلہ و کاخ خسروانی کن
در آب میکدہ و چھپرہ ارغوانی کن	مرو بصومعہ کا نجاسیہ کار اند
بفکر آب حیاتم بر آئین ز وطن	خیال کردم و دیدم ز راہ حسن ظن
ہزار ہا تمنا سی آن زہمند و کن	بہ اسپ و فیل و شتر می روند بستہ دین
تو دستگیر شوای خضر علی محمد کن	پیادہ میروم و ہر بان سوار اند

بہ بلبلان قفس فردو بہار مباد	سر نیاز بفسق کسی نہ تار مباد
بہ بقرار سے من لذت قرار مباد	دل آمیہ بدام دگر شکار مباد
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد	کہ بستمگان کند تور ستمگار ہند
مخمس	
مطربان ساز کہ در حضرت جانانہ زدند	لہ الحمد چہ خوش ربطستانہ زدند
نہ فقط روز ازل بادہ شکرانہ زدند	دوش دیدم کہ ملائک در میخانہ زدند
گل آدم بپرشتند و بہ چمانہ زدند	
شدہ حیرت زدہ عابد ز کلام ناسوت	زادہ از خلوت خود جست نام جبروت
حالیا صاف بگویم بمقبام لاہوت	ساکنان حرم سر عفاف ملکوت
بامن راہ نشین بادہ ستانہ زدند	
دل من مایل معشوقہ بی رحم مباد	کہ دہد در نگہم الفت سالانہ مباد
گرہ زلف کہ از ناخن تقدیر کشاد	شکرا ز کہ میان مرغ و صلح افتاد
حوربان رقص کنان ساغر شکرانہ زدند	
گر زائین کنند از تو سوا کے کہ وہ	صاف و سنجیدہ و پاکیزہ جوابش تو بدہ
در نہ اہب نہ بود، میچ ز صلح کل بہ	جنگ ہفتاد و دولت ہمہ را عذر نہ
چون ندیدند حقیقت رہا نہ زدند	
دوش در گوش دلم مردہ ز ہاتف برسید	کیست در دل شدگان بچہ توانفتہ رشید
اکہ دلش ز طپش عشق گریبان ندید	آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرع فال بنام من دیوانه زدند	
تو پسند که تنه است تن عاشق زرد	روی معشوق بود هم زخم آلوده بگرد
به این نکت به یاریم دلیل پرد	نقطه عشق دل گوشه نشینان خون گرد
بمحو آن خال که بر عارض جانانه زدند	
دو طریق می که دلاراه زنی می شنویم	بهر آنست پله قافله سالار شویم
گزاران قافله گردیده پس و پیش دویم	مالصه خرمن پنه از زره چون زدیم
چون ره آدم خالی بی کسی دانه زدند	
هر زمان نام خدا بر لب و با چنگ و رباب	ما بر قصیم رشادی و بنوشیم شراب
فاش گفتیم به امید و همین آ صواب	کس چون حافظ کشیده از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان بخن شانه زدند	
محمسن	
شده از خوف قریب بان لاله می چند	که مبادا بقدر طشت من از بامی چند
چکنم دست گهی نیست بار قامی چند	حسبک ننوشته شده ایامی چند
محر می گو که ز ستم تو پیغمی چند	
کیست بی مرشد کمان مقام توحید	از زرع عقل و کمالات و هنر گشت رشید
بان مگردست ادب بسته پیش سر که دیو	مبادا مقصود عالی نتوانم رسید
هم مگر لطف شما پیش نه گامی چند	
عکس سیما ی تو سیما ی نجاج دل است	پر تو لعل لببت نوز سراج دل است
بی رخ مهر تو بس سرد فراج دل است	قند آینه خست با گل نه علاج دل است

بوسه چند بر آینه بدشت ناچسب	
جرعه می کشیدی چه کنی روز حساب چون می از خم لبورفت و گل انگذ نغاب	ناصحی طلعت ساقی که ندیدی کتاب یاد داری تو گویم سخن بر ثواب
فرصت عیش نگهدار و بزنی جامی چند	
از همه پیر و جوان خود بتصور بر تر زاهد از کوچ و رندان سلامت بگذر	سجده و دستار و مصلّا اخضر میروی از نظر دل شدگان ابتر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند	
معنی این سخنم درد دل ساغر پر جو عیب می جلد گفتی هر شش نیز بگو	بادۀ عشق چنانست که کوز جز نراو چون بخوشنودی ز باد جهان ای خوشخو
نفی حکمت کن از بهر دل غامی چند	
میدد اندک و بسیار بهر کس که عطاست ای که ایان خرابات خدا یار شماست	آچه تقسیم از دل هست به بخوبی قضاست هر توقع دل از حضرت قیاض نراست
چشم افام دارد ز افامی چند	
هسچو گزدم بزندانیش بدلهای ریش پیر بنیاد چه خوش گفت بجرعه کش خویش	دارد آنکس که سیه باطن و ظاهر درویش سخن نیست جوان لبش نوی دور اندیش
که گو حال دل موخته با خاست چند	
دیده از بی بصری گنج گناهان اندوخت حافظ از شوق رخ هر فروز تو بسوخت	سوزن حرص که چشم دل امید بدوخت جنس عصیان که باز آریا بد فروخت
کامگار نظری کن سوی ناکاست چند	

تا که در دور زمان عشق بستان خواهد بود	تا که در دور کسان آه و فغان خواهد بود
تا ز ساغر بر زبان ذکر و بیان خواهد بود	تا ز میخانه دمی نام و نشان خواهد بود
سرمه خاک ره پیغمبرستان خواهد بود	
و اعطا پند چه کوی که مرا هم هوش است	چون می لعل ز غطا تو دلم در جوش است
بگذر از من ای جوان شمع دلت خاموش است	حلقه پیر میغانم ز ازل در گوشش است
بر جانیم که بودیم بهمان خواهد بود	
خدمت میکره کردیم چو هر شبام و بگاه	ساتی کج کله شوخ بسا کرد نگاه
آنچه گوئیم بران دختر ز رزمت گواه	بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارت گره زندان جهان خواهد بود	
در گریبان تلخ که سر برده فردو	آنچه از چشم سرت دیدی مرا صاف بگو
پیر من گفت سهری دار و بچشم دل جو	برو ای زاهد خود بین که چشم من و تو
را ز این پرده نهان است و نهان خواهد بود	
روی ساتی که بیدند بعد فرج نشاط	سلطان و ده گرفتندش و دادند رهاط
دوش بردوش پراز هوش روان سوی صراط	عیبستان کن اینخواج که زین بکنه رباط
کس زلفت که رحلت بچسان خواهد بود	
فوق دیدار تو آرد و مرا تا مشهد	پس تمنا برساند از ان تار صمد
آرزو بردم به به چون دیدم مقصد	چشم آندم که ز شوق تو نبند زلفه
تا دم صبح قیامت گران خواهد بود	

چرخ ناز تو صبر از دل با کان برود بر زمینی که نشان کف پای تو بود	جلوه حسن تو در کون و مکان نور دهد عاشقان چشم بره اند که دیدار شود
سالماسجده صاحب نظران خواهد بود	
دین و ایمان خسر و صبر ندای تو بود بر زمینی که نشان کف پای تو بود	دیده و جان و دل و سر همه جای تو بود جان عالم بتمسای لقاے تو بود
سالماسجده صاحب نظران خواهد بود	
دست ماسوی فلک به عطای تو بود بر زمینی که نشان کف پای تو بود	نیست در هر دو جهان هیچ خدای تو بود چشم ما منتظر نور لقاے تو بود
سالماسجده صاحب نظران خواهد بود	
جان جان از چه سبب تونشدی طالب ما ایکه وقتی نکشیده هست دلت جانب ما	شده در روز ازل بهر تو این قالب ما مگر نیست گمان هوس غالب ما
تأقیامت دل آبی تو نشان خواهد بود	
چشم پریشک و دل افسرده بلب آبی سرد بخت حافظ اگر این گونه مدد خواهد کرد	گفتم امید چه حال است چرا زنگت زرد آه جانسوز نشان این سخنم گفت بدرد
زلف معشوق بدست و گران خواهد بود	
مس	
بی می الفت دلاکت که متنازیه عابد معبد گرین دے ره بیگانه شد	بیعت مخ کبر که کرد و اصل جانانه شد واعظ افست گویند کرافتانه شد
زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد	

از سر جهان گذشت بر سر پمپایش		
گرچه سرشت بشر هست ز عشق و تراب	راه دگر می برد صحبت این شیخ و شاب	
چون بجوانی بشدایل حسن و شراب	بر رخ چشم و دلش زنده کند نقاب	
شاهد عهد شباب آمده بود در خواب		
باز به پیرانه سر عاشق دیوانه		
خنده به رندان زده شیخ که شد حق پرست	جلوه دخت عجب دیده که دیده بخت	
ساقی ز شکست پری دیده پری گشت مت	لب بلب ساغر دگر دن مینا بدست	
صوفی مجلس که دی جام و قمع میبست		
دوشن یک جرعه می عاقل دوزانیش		
دوده زلف رسامو بموسنبل سوخت	شعله مهر رخس سینه هر گل سوخت	
برق بسم یافت روشنی چون گل سوخت	لمعه او طور طور مشعل با گل سوخت	
آتش رخسار گل خرم لب بل سوخت		
چهره خندان شمع آفت پروانیش		
راز درونی مظاهر و شایع نش	داغ فراقش بل سوخت و لایع نش	
اختر وصلش ز بخت جیف که طالع نش	لخت جگرش برون چشم که مانع نش	
گریه شام و سحر شکر که ضایع نش		
قطره باران ماگوهر یکدانه نش		
سوره یوسف بدی حسن او چون سرری	غمره چشمش بگرد دعوی مغیبری	
بمچو زلیخا بخواست شوق به پرده دری	صبح و ساء در دما بود که آید پری	

بالفعل و انش
۱۲

زگرس ساقی بخواند آیت افسوگری حلقه او را و اما مجلس فسانه شد	
نیت امید بقا جمله اینجا فنا هست هان بود یکدات حق منظر او مصطفی هست	قصه سمانش ارض ندرت دست نصفا آنکه بود و ایما قایم و دایم کجا هست
	منزل حافظ کنون بار که کبریاست دل بر دلدار رفت جان بجایانیش
	محمس
گو ذهن نزاکت بین چلاک و متین باشد کی شعر زانگیز و خاطر که حسنین باشد	گو باغ بود مسکن گلزار فسرین باشد گو طبع رسای جان بر عرش برین باشد
	یک نکته ازین دفتر گفتم و همین باشد
بی دقت و بی محنت اجر هست بلا کبار از لعل تو گر یابم انگشتری زلفار	کرد آنچه نصیب من در روز ازل مختار نی دولت کس خواهم فی تاج شهی در کار
	صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
گرا زره نا املی گوید سخی طایل غنمک نباید بود از طعن جودای دل	بد باطن و بد طینت بدکار کے جاہل از خبث درون او عقلش بشود زایل
	شاید که چو و ابینی خیر تو درین باشد
تعلیق ز تصویر سیلیست ازل تجویز هر کو کند فہمی زین کلک خیال انگیز	آنچیکہ رسم کردم من از قلم شبیدز گر حال ابجونی ہم هست بین برخیز
	نقش مخرم از خود صورت گر چین باشد

مقصود یک عهد است گویش و پی دادند	قصری بعلک هم سر کلبه زخمی دادند
جانی بدل جان و از ملک بسی دادند	جام می و خون دل هر یک یکمی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین شد	
از آتش خسرت دل چونی تو عرق آلود	از فکر و تردد دانی رنجش و بی بهبود
از غرت و ذلت بین را بهی بهم نمود	در کار کلاب و گل حکم از لی این بود
کین شاید بازاری و آن برده نشین شد	
عشقی که دلم دارد زان زلف سیکاز	چون الفت تن با جان ماند بدم آس
امید نخواهد شد از خدمت منقاصه	آن نیست که حافظ را زندی شده از خاطر
کلان رابط پیشین بار و ز پسین شد	
چون دوشم ابر در ترسا که ز افق	در سینه خنک بگی کارگر افتاد
کز چشم من زار گهر بگه افتاد	پیرانه سرم عشق جوانی بر افتاد
آن راز که در دل نهفته به رفتاد	
نقاش ازل ساخته هر گونه تصاویر	صدیچ و خم زلف نهاد و پی بخشیر
افشاده دران دانه مقصود تقدیر	از راه نظر مرغ و لگشت هوا گیر
ای دیده که کن که بدام که افتاد	
هر چند ملایک همه مخلوق او بودند	هر صبح و مساجد طاعات بسود
کوی شرف از جو هر چو کان نز بودند	با غم او عرض بهر کس که نمود
عاجز شد و این قرع بنام بش افتاد	

ای روی تو در زلف دو تا بدر دُجا بود	وی ابروی تو قبلاً ارباب صفا بود
از بوی تو تشبیه سیه مشک خطا بود	از ره گذر خاک سر کوی شما بود
هر ناف که در دست نسیم سحر افتاد	
نام خودش آنکس که در عشاق تو بشنود	وارسته شد و جان به اداهای تو سپرد
کس نیست که در عشق تو از دست قضا در	مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
بس کشته و دل زنده که بر یک در افتاد	
دنی معجگان جام کف از ره طاعات	در دین نمودن باین طرز مناجات
انی شه ده میکه ارض و سماوت	این باد که پرورد که خار خرابات
از بوی بهشتیش چنین خجسته افتاد	
جانا بگذر از مرستان خرابات	کین فرقه مدحوش بود و ز شہوات
در ندب شان شادی و غم هست مثلاً	بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با در کشان هر که در افتاد بر افتاد	
حاشا که رخ غیر ز من دیدم و چشم	با آنکه نه من مجرم و نی کرد کت چشم
عمریت من آواره کهسار و تب چشم	در داکه ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد	
هر کس بجای ره این بادیه بپیود	حیران شده و مانند بر منزل مقصود
امید نقاب رخ دلدار که بکشد	حافظ که سر زلف بتان در کشش بود
بس طرزه حریف است کتش اکنون را افتاد	
محمس	

نه هر که بت برآشید آذرے داند	نه هر که روے نگار و مصوری داند
نه هر که ز رکب آرد تو نگارے داند	نه هر که چهره برافروخت دلمری داند
نه هر که آینه سازد مکن دری داند	
نه هر که تنگ قبادر بر و بر و تنگست	نه هر که تیغ بدست و میانش چیت بدست
نه هر که راحت جان جیت و سیم و زر پیرت	نه هر که طرف کله کج نهاد و تنگ نشت
کلاه داری و آیین سروری داند	
نبی لباس فقیر و بدلق و تاج کد است	نه جبه پوش مصلی و زاهدی برد است
رموز عشق بداند ولی که آینه سناست	هزار نکته بار یک ترزن و انجاست
که هر که سر تراشد قلندری داند	
ز عرض و طول و عمق بحسب عشق است برون	دران بشکل جایی است زورق گردون
بعین لجه الطاف حسانق بیچون	بقدر مردم چشم منست و رطه خون
درین محیط نه هر کس شناوری داند	
بزیق زین فلک شب و روزم	ز عهد و ماه زرو سیم محفل افسوزم
اگر چه شاه صفت دراموز سیر و زم	غلام مہمت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفت کمبیا گری داند	
بیاض چهره بمیشلت نور فزا	بیافت از نگه مهر تو ضیا بیضا
بمشکلات خرد زلف تست کشته	سواد نقطه بمیشلت ز خال تست مرا
که قدر گوهر کدیا بنجوهری داند	
رسید چون سرفاز رخسار در دستم	بجان من گره التفات بر بستم

بشوق باد و وصلش گشته مرستم	بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچپه شیوہ پری داند	
نه آنکه تابد حسن نازمیان شد	سحر که از روشی در چمن خرامان شد
فقدار سروزیا برگ گل پریشان شد	بقدر و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر داد گسری داند	
تو چند ز آتش بحیران خود دلم سوزی	بگوز شمع رخت محلم کے افزوی
کسی بوعده خلائی نیافت فیروزی	و فاد و عهد نگوشت اربیا موزی
و گر نه هر که تو بینی شکری داند	
کلام قدس دلائمت مثل شعر و سخن	لصیحتیست که هر دم زند بدل ناخن
به یاد گیر خوش این بخت ز علم لدن	تو بندگی چو گدایان بشر طرد کن
که خوابه خود روش بنده وری داند	
مقیم صومعه بودی تو گشته گمراه	شنیده شعر بزرگان چمپسکنی ده واه
تو هم بکن بعد آسب و در شام و بگاه	ز نظم دلکش حافظ کس شود آگاه
که لطف نکته تو به سخن وری داند	
مجموعہ	
شب ما میکہ در آن ہر تو نور افزا بود	محفل عیش و طرب روشنی دلہا بود
مطرب و ساقی دمی رقص تان ہر جا بود	یاد باد آنکہ نہانت نظری بر ما بود
رقم ہر تو بر چہرہ ما پیدا بود	
در غمت ہر جو غزالان بشدم دشت پست	برسیدم بدرت آب چو از سر گدشت

شدی بر هم که مباد افتد از باطنی	یاد باد آنکه چو چشمت بچشم میگشت
معجز عیسویت در لب شکر خا بود	
بهر صید دل عاشق که کمر برستی	بر سمنند سیه زانوی دشتی
من بدانم تو همان شاه سواری هستی	یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی
در رکابت مه نو پیک جهان بیا بود	
چونکه خیاط ازل بر قعه هستی بردوخت	پرده داری که هنر بود بغا نوسخت
و ز صفا جس که ورت به تجلی نفروخت	یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
این دل سوخته پروانه ناپروا بود	
خون من ریخت فراقت ز ره بغض و بدی	یافتم از مدد عشق حیات ابدی
بر سرم آمده مشغول تماشا تو شدی	یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود	
گرچه بودند ز خضاب هم مشرب	از ظرفیان و حریفان ندیمان طرب
جام در دست پر از باده تبسم برب	یاد باد آنکه دران بزرگه خلق و ادب
آنکه او خنده ستان زدی صیبا بود	
مطلع ملک سخن چون ز کلامت بالات	مقطع کشور معنی ز نظامت برجات
خوش گوشت تو امید قبول لهاست	یاد باد آنکه با صلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر زانفت که حافظ را بود	
چون سرفراز تو بر عارض کلام افتاد	دست صیاد بلر زید و زلف و افتاد

طرز تقلید که در محکمۀ عام افتاد	عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طبع خام افتاد	
چون بر ابل خسر عالم کون است سرسبز	بی سرو پا و فضل است نهنمای شرب
صوفیم صاف بفرموده که اینست جواب	جلوه کرد رخسار روز ازل زیر نقاب
این بر نقش در آینه او بام افتاد	
بی خبر آنچه خبر از خبر بود و نبود	نه ضم خانه نه میخانه نه مسجد نه سجود
نه فسانه نه ترانه نه چمنانه نه سرود	اینهمه عکس و نقش مخالف که نمود
ایک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد	
دوش پروانه ز شمع سحری می پرسید	کین چه زمیست که در گوش من تو برسد
عاشقان چون بر جانانه بکشتند رشید	غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا غمش در دهن عاقبت افتاد	
زاهد اعیب گیرید که من آزادم	چشم بر جلوه ساقی خود بکشم
یک قدم هم که ز حد پای برون نهدام	من ز مسجد بنجر ابات نه خود اقام
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد	
آنکه چون نقطه بود قایم و سر بر دیار	هر زمان باشدش از نشادی و غم صد انکار
حق گفتم و بگویم هر خدای غمخوار	چگونه کز پی دوران زود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد	
به نظر آه آن خوب جوان باید رفت	لیک در هر هی پیغمبان باید رفت
بقیال و می بر کف و با سازگران باید رفت	ز شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

کمانکشد کشته او نیک سرانجام افتاد	
لاله روشید گلوماده لب و غنچه دهن	سیم تن رشک سمن سروچان زیب چمن
آبکش از گس چشم و بجز اهد شکر	در خم زلف تو آویخت دل از چاه دقن
آه که چاه برون آمد و در دام افتاد	
گفته بودم که تو در صوم و سازم مینی	معتکف در حرم راز و نیازم مینی
آمارک از میکده و عشق نجبارم مینی	آن شد ای خواجه که در صومعه بازم مینی
کار با بارخ ساقی و لب جام افتاد	
گاه از فیض ازل چشم تر بر گهر است	که ز یاقوت دل و که ز عقیق جگر است
چون مرا شام و سحر بر کرم او نظر است	هر دمش با من دل سوخته لطف و گهر است
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد	
زاهد چون تو ندیدیم کس تنگ دلی	ابهلی بے خردی بخیر بی بد عسلی
چون سوال تو بامید جواب است بلی	صوفیان جلد عریف اند و نظر با بولی
زین میان محافظ دل سوخته بدنام افتاد	
محش	
ترک چشمت نه فقط قافله صبرم زد	زلف هم حلقه در گردن من محکم زد
جلوه ات برق نه اکنون بدل اعظم زد	در ازل پر تو هست ز بجلی دم زد
عشق پیداشت و آتشش بنده عالم زد	
راغم قدر قلم را که با گشت گماشت	علت عالی مخلوق که بر لوح گماشت
سرو در لشکر هستی چو علم برافراشت	جلوه کرد درخت دید ملک عشق نه داشت

عین آتش شد ازین غیرت و درم زد	
پدر ما که زهر سرار شده سراز	عشق خالق بدل و کرد بصدع بن نماز
پیش او خوش بنهادند ملک رو نیاز	مدعی خواست که آید تماشگر راز
دست غیب آمده بر سینه نامحرم زد	
آتش عشق چنین نیست که گبر اندوزد	یا آتش که از خوشتش آموزد
آتش محسوسه اینست که خس بر سوزد	عقل منجواست که از آن شعله چراغ افزود
برق غیرت بدرخشید و جهان برنم زد	
آب گوهر که بدل خواہش دندان تو داشت	شانه صد عشق ز گیسوی پریشان تو داشت
هر و مه چشم ز رخسار درخشان تو داشت	جان علوی ہو س چاه ز بخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد	
حالت دل شدگان دیده ای مہیار محمد	واقف راز بشو تا ز سر ریخ و گزند
در ازل چون طرب و درد بگردید پسند	دیگران قرعہ قسمت ہمد بر عیش زدند
دل غمدیدہ ما بود کہ ہمس بر غم زد	
در جهان نیست نصیحت ہو خوب و شوب	خوف دوزخ بخمال است نہ امید بہشت
بہن الفت خاصیت کہ شدہ جزو شوب	حافظ آن روز طرب نامہ عشق تو نوشت
کہ فلم بر سر سباب دل خرم زد	
محمس	
مدعی دہم و گمان تو خیانت کہ بود	جلوہ گرد چہن آن سرور و نیت کہ بود
ہمی آزاد را سبب خزانیت کہ بود	گوہر مخزن اسرار ہانیت کہ بود

حقه مهر بدان مهر و نشانت که بود		
بشنو این مکتبه زمن خون تو ناحق خوشید	گنونه پرتو لعلش که چو در می رخسید	
شمس را هم ارشش نشه الوان بخشید	طلب لعل و گهر نیت و گرنه خورشید	
همچنان در لعل معدن کانت که بود		
حسن بمبیل و عدلیه که ای جان میدار	شورش در سر هر پیر و جوان میدار	
عجب انیت با خفاش گمان میدار	زنگ خون دل بار که نهان میدار	
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود		
چونکه کشف سراز اهل خیانت باشند	بی گمان مستحق لعن و امانت باشند	
راز داران همه اصحاب دمانت باشند	عاشقان زمره ارباب امانت باشند	
لاجرم چشم گهر بار هانت که بود		
رحم فرما صنما بهر خدا چندان عتاب	بسکه از همه تو بگریست و شد خانه در آ	
همچو خورشید ناپ چهره و بردار نقاب	کشته غمزه خود را بر زیارت دریاب	
ز آنکه بیچاره همان دل نگرانست که بود		
ترک جهنمت اگر آن فوج سیده زنند	تیغ ابرو و خنک شره هر که زنند	
غلبه کفر بر اسلام چه قیمت زنند	زلف هندوی تو گفتم که در گره زنند	
سالمه رفت و بدان سیرت نشناخت که بود		
تاج ترصیع و قبای زر می تحت یشتم	با پرگاه نسج همه جا و حشتم	
جای امید بصد عجز و بکا و بی خشم	حافظا باز ناقصه خونما به چشم	
که درین چشمه ز آن آب رویت که بود		

محمّد		
در سه کوی تو ام فرصت تقریر نبود	که مرا کار مجرب ز گفتن کمبیر نبود	
تیغ و سر بود بهم موجب تاخیر نبود	قل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود	
ورنه هیچ از دل جرم تو تقصیر نبود		
زاریم در شب حجب ران دل خار خا خا	گریه ام در جگر صاعقه آتش بار د	
ناله ام شور بد ریازده طوفان آرد	یارب آن نیست نه حسن چه چهره دارد	
که در و آه مرا قوت تا شیر نبود		
ای قبر بان سرت جان و دلم باد	وی فدای قدمت چشم و سر این است	
سروش و دکل و عشوه گران جگر ز	نازنین تر ز قدت در چمن باز ز ست	
خوش تر از نقش تو در عالم تصویر نبود		
منکه آن گفتم دل گرد جهان میگردم	در نهانخانه بصده ناز و پاپرور دم	
در شب تار جنون از طپش او هر دم	من دیوانه چو زلف تو رسم گرام کردم	
ایچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود		
میخورم بر سر سنا و می و جام سم	من نه آنم که ز ترسائے ترسایم	
سبب دوریم از چشم سیاهت پریم	تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم	
حاصلم دوشن بخیر ناله شکیبگر نبود		
بس جهان دیده ام و اهل جهان هم دیدم	و صفهایت ز بد و نیک با شنیدم	
وزنخنها سے دو عالم سخنن سخنیدم	سر زحیرت بدر می که با گردیدم	
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود		

در فراق توشه چشمه جاری چون جو	بخصورت طلب ای سرور وان خوش
بهر تسکین سخن لایق آئینه بگو	بسکه زینسان بعباب آمده خط بمتو
که بر هیچکس حاجت تقریر نود	
مس	
خوش شب وصل صنم بجز نغمه کار چه کرد	مجمع عیش و طرب وقت بد کار چه کرد
پنبه داغ جگر آتش افکار چه کرد	مردم دیده تر حسرت دیدار چه کرد
دید ای ایدل که در باغ غم یار چه کرد چون بشد دلبر و بایار و فادار چه کرد	
وه ازان زلف گره گیر که دلبر آویخت	وه ازان ابروی پر خم چو گمان در بخت
وه ازان عارض گلگون شفق زنگ آویخت	وه ازان باده که در جام جهان ساقی ریخت
وه ازان زر گنج جادو که چه بازی بخت وه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد	
سکوه آرنج بدارم نه کلاه اغیار	برخ رونق گلزار ارم رشک بهار
چشم من کوهر شهوار چنان کرد شار	که ازان بجز گمراهیافت و گلشن انهار
اشک من زنگ شفق یافت ز بهر پای طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد	
افت جان حنین یار اگر کرد نظر	ناوک غمزه دلبر خلقت جگر
عشوه و ناز بود پرده در صبر و هنر	آتش عشق بلا نیست به بینیدار
برق از منزل لیلی بد رخسید	

وده که بر خرمن مخبون دل انگار چه کرد		
اشراف خلق که انسان شده بیک لارپ	هر که خود را نشناسد بدش باشد عیب	
چه محالست ز سرگر بر دسرسو حی	دو منع راه نماید خوش گیر دستیب	
در صبح سراول حرکت ده بی پنج ۱۲		ساقی جام میمده که نگارنده غیب
		نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
پرده عجب زراکنده برخ بینائی	قابل بخردی گشت ز دل دانا ئی	
بی زبان است زبان در دهن گویائی	چون شود منکشف اسرار خفی اعلائی	
اکند بر نقش زواین دایره میسنائی		
		کس ندانست که در گردش پرکار چه کرد
طمع وصل صنم دیده امید چو دوخت	مجر سینه سوزان برگری بفروخت	
پنبه صبر جگر بس که بخت اندوخت	بجز جانسوز به تن آه چه شعله افروخت	
برق عشق آتش غم در دل حافظ زدوخت		
		یار دیرینه به بنیاد کیا چسب کرد
محمسن		
برقع از چهره اگر ماه تمام اندازد	وز سر سیر گلشن دوست گام اندازد	
ساکنان را بخیرامی ز خرام اندازد	ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد	
عارفان را همه در مشرب مدام اندازد		
خوش قدش تازه نهال چمن غر و جلال	چشمه آب بقا چشمش و ابرو چو هلال	
عارض خط چو گل و سبزه دهن غنچه شال	در چنین زیر خسم زلف نهد دانه خال	

ای بس مرغ خرد را که بدام اندازد	
کذب محض است دلاهر سخن قول و قیب	دوست صادق با کردارک جان هست قریب
با نصیبیم ز اعمال از و دی نصیب	ای خوشا حالت آن است که در پایی
سرود ستار زندگ که اندام	
ای چراغ خرد از شمع هدایت بفرود	کسوت ما و منی ز آتش ترسای بسوز
عمر بگذشت ز غیبه و دندان تو هنوز	روز در کسب هنر گوشت که می خوردن روز
دل چو آتشی در زنگت ظلام اندازد	
ساقی سیم بری عنوه گری سحرگاه	مطرب خوش نفس از پیش تو باشد به بچاه
باد لعل شفق ساغر خورشید محو	آن زمان وقت می هر روز است که ما
گردن ترگاه افق برده شام اندازد	
عشق چون سوره اخلاص شکر بخواند	صوفی در دیده دل صورت دلدار نشاند
عابد از حسن عمل بی بریار رساند	زاهد خام طمع در سر انکار بماند
پخته گردد چو نظیر بری خام اندازد	
بر سر شیشه دل از قلم زر بنگار	بهر منجگان پند منجبر به کار
اگر نباشد بجهان پیر تو کس ای هشیار	باده با محبت شهر نموشی ز بهار
بخورد با تو می و سنگ بجام اندازد	
چون ترا هست امید از در شاه ابرار	گویمت این سخن از راه نقول صد بار
آیت جام جسم و تخت سلیمان بنگار	حافظا سر بگل گوشه خورشید برآر
بخت افسری بران ماه تمام اندازد	

محمسن

از اشک گرفت امار کا غنہ	شد غیرت فو بہار کا غنہ
چون بہت مدار کار کا غنہ	بنویس دلابیار کا غنہ
	بفرست بآن نگار کا غنہ
نی آہ کند اثر بآن شوخ	نی نالہ دہ خبر بآن شوخ
نی عرضہ برد گر بآن شوخ	ای باد صبا بر بآن شوخ
	از عاشق بعبتہ ار کا غنہ
بر بود سراق و ہجر خواہم	چون مردم دیدہ غرق آہم
خود گیس را جوئے بکتاہم	ہرگز ننویس او جو اہم
	بنویس اگر سوز کا غنہ
ہر کس کہ صحیفہ خرد خواند	اوراق زمانہ چند گرداند
بر سطح زبان سخن ہمیں راند	تا نام تو نقش شد برو ماند
	بر صفحہ روزگار کا غنہ
از تہ امتیہ جاودانی	تا چند خیال بد گمانی
آخر تو شہنشاہ زمانے	بنویس ز روی مہربانی
	بر حافظہ دل نگار کا غنہ
	محمسن
چنان ز علم و ہنر گشتہ تو ذی تدبیر	بصد گاہ تو غقات کمتر بخیبر
بزیں سایہ زردان شوای صغیر کبیر	نصیحتی کمنت بشنو و بہانہ گیر

هر آنچه ناصح شفق بگویدت بپذیر		
چرخش گفت مراد طریق راه روی	که منزل همه انس است تنگ و تار گوی	
ز عشق مایه کهن سرتاب سوی بوی	نغمه هر دو جهان پیش عاشقان بجوی	
که آن تناع قلیل است و این بهای کثیر		
بگیرش هستی که آمدی لای یار	دلی چو آئینه صاف و دیده تودار	
ز خواب غفلت دنیا می دن بشویدار	ز روی خوب جوانان تبت می بردار	
که در کین که عمر است مکر عالم پیر		
اگر چه دیده گریان و دل شده با هم	شریک حال نمودند بس جگر را هم	
آسمان که ز دوری نمیرسد آهم	معاشری خوش و رودی بس از میخوام	
که در خویش بگویم بساله بزم وزیر		
اگر بای ناصح شهرد جواب هر سختم	که برده است به دیر و کلیه و چنم	
که جام عشق بریز و دمام در دهنم	بران سرم که نوشتم می گنه نه کنم	
اگر موافق تدبیر میشود نقد یر		
شنیده ام که پرسند آن چرا کردند	خلاف دفتر و فستی کند که اگر کردند	
سزا دهند و بگویند سزا کردند	چو قسمت از لی بی حضور ما کردند	
اگر اندکی نه بوفیق رضاست خرده بگیر		
به پیش ابله دلان حال خود کنسم اظهار	بجان مغیگان باده خورده ام بسیار	
چو حقیقت آن کرده اگرم خستار	بغرم توبه نهیادم قبح ز کف صمدار	
ولی اگر شمساقی نمیکند تقصیر		

به بر شیم چو در آید کسوف باد خواب	ز آب غنیر سارا و مشک در خوش آب
همیشه دیده بشستم فزون ز حد حساب	چو لاله در قدم ریز ساقیانی باب
که نقش خال نگارم نیرود ز ضمیر	
همیشه باد فوج بخش ز گس و لاله	ببر خوشان شراب وصال دلاله
نه حارص و نه جهانم که سر کنم ناله	می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بر است مرا صحبت صغیر و کبیر	
چه آه و ناله کنی و مبدم بهر منزل	چو او قناده در دام کیسوی طایل
خوش باش و مزین دم چو طایر بسیل	که گفتت که خدر کن ز زلف او یل
که می کشند درین حلقه باد در زنجیر	
مشو گفته امیب غیب جو حافظ	صحیفه صفت جام و مشو حافظ
ز راه بحر و ادب آسرو فر حافظ	حدیث توبه درین بزرگه گنج حافظ
که ساقیان گمان ابروان زنند به تیر	
	محمس
شاه خوبان جهان بر لب بام است امروز	دور دخت غیب و شیشه و جام است امروز
محبوب رفص کنان مست استام امروز	روزی عیش و طرب و عید صیام است امروز
کام دل حاصل و ایام بکام است امروز	
جلوه رشک پری نور جهانم بی فرق	چشم بد دور که چون برق بعد زرق و برق
میکنند در نظری حسن تیان غرق و فرق	گو عروس فلکی مرغ منم از بر شرف
که مرادین آن ماه تمام است امروز	

خار غم در جگرم بی رخ گلفام خلید حال دل را بگویم که صبا بهم نشید	گر نه شام و محرم چشم مرا کرد سفید صبح دم بلیل مست از چه سبب می ناید
کار او چون ز بهاران بنظام است امروز	
وقت تا نیرنگانه است شده فصل خریف باد لعل بده تا شودم نفس ظریف	ساقی ارحم کن سربینای شریف مختب بیهوده گوید که ده می بحر خریف
اگر باشد و غمی نیست که ام است امروز	
جامی از می زند یا بکشد میسنائی کس ندید است که از نیکه شد شنائی	سرخوش باده همان به که مغزو پائے زاهدی را که بنودے چو صوامع جائی
مین که در کج خرابات مقام است امروز	
بود از شرط چای دیده کنون حافظ را بین امید که کرده است فسون حافظ را	چون شده حال زبون خسته درون حافظ را که به بند خلیاتق که کنون حافظ را
چشم بر روی نگار و لب بام است امروز	
محمس	
حرف های شنیده ام که میرس دشت های دویده ام که میرس	جامه های دریده ام که میرس در عشقی کشیده ام که میرس
زهر جبری چشیده ام که میرس	
سرد لعل لب شکر گفتار سالمه دل نگار لبس و نهار	دیده ام صدها زار خوش رفتار گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که میرس	

چون درخسید لعل گهرش	در رگ جانمن شده از رخ
بهر ایصال دل چو خس برش	آنچنان در هوای خاک درش
میر و آب دیده ام که میر	
آه وزاری و مال دل ریش	گریه طفل چشم پی اندیش
همدشب در جگر زده سرفش	بی تو در کلبه گدائی خویش
برنجهای کشیده ام که میر	
خوش گفت است عاقلی بخروش	راستی در شراب هست نبوش
چونکه در بزم بود نوش نوش	من بگوش خود از دانهش دوش
سخنای شنیده ام که میر	
گفتی بود اینچه گفتی تو	یافتم مدعا سے خوش درو
سکر لطف تو میسکنم خوشنخو	سوی من لب چه میگزینی که گو
لب لعلی گزیده ام که میر	
برد دل را چو شهره شه عشق	سأله باشد برویت مد عشق
با صد میه نزد درگه عشق	همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که میر	
	محمس
خسته حالی من خسته پرسی درویش	چه دهم شرح که دارم قصص منیش
نخسته با تو بگویم ز عالم اندیش	من خیر ابرام ز غم یار ضرباتی خویش
میزد غمزه او ناوک غم در دل ریش	

در چمن خوش قد ز ساجچہ سے آید	بکھا دشمن دین و بہ پرستش شاید
بلبل باغ جهان و صفتش فرماید	اگر چلیا پی سرف زلف زہم بکشد
بہر مسلمان بشود کشتن کافر کیش	
درد تنہایم افکند بہ بحر مشکل	چشم دارم کہ کشد دست توام بر ساحل
وزرہ جسم بخوانی تو مراد محفل	باتو پیوستم و از غیر تو بریدم دل
آشنای تو ندارد سر بیکانہ و خویش	
شد زہر بخت گوہر کیا خارا	گل با جازہ فیض شد گلشن آرا
من چہ بہش کہ کنم شمع و صفت یارا	بعنایت نظرے کن کہ من دل شدہ را
زود ہمیدہ لطف تو کاری از پیش	
گونہ صید تو از تیر تو مجروح بود	خند دو گردید و در خون طبدہ ہم بدود
صرح خاص تو بگذاشتہ جانی زود	آخرای پادشہ ملک ملاحظہ چہ شود
کہ لب لعل تو بر زخمی بردل ریش	
ای شہ حسن کن انصاف کہ میخواہم داد	شدہ بر من ستم و ظلم بطرز ایجاب
نامش دل کینم یا کہ ز خیمت فرماید	خرمن صبر من خنوتہ دل داد بباد
چہ تم ست تو کہ بکشد کمین از پس و پیش	
تو کھو از تو کسی رنج کلامی کے یافت	بدرت دل شدہ امید قیامی کی یافت
باری پی سزائشش با سلامی کی یافت	حافظ از نوشتن لب لعل تو کامی کی یافت
کہ ز در دل ریش و ہزاران سزائش	
مجنس	

القاص
تشریح و تفسیر آن
م

عرض حال کنم بصد اخلاص	سایه خواستم که وقت خاص
از رقیبت دلم نیافت خلاص	کرد تو کردم و شوم رفیق خاص
مثل القاص لایجب القاص	
چون بمی طعن و سنگ زد برش	واعظ شهر با چنین پرش
مختب خم شکست و بنده مرش	خاک انداختم بچشم ترش
سن بالسن والجروح قصاص	
قوت روح است و قوت جسم	آنکه مطبوع طبع خاص و عام
دم عین است جام می که دام	میشنیدیم از ذوالاکرام
مردم رازنده میکنند بخواص	
از بلایش خبر نمیدارد	گردست وصل بسبب انکار دارد
گوهر از جگر که بدون آرد	بهر جان سوز بر تفت بار دارد
ترک ستر نمیکند خواص	
اینقدر بس بوصف آن خوشنوت	چون ز ستر تا پای همه نیکوست
حافظ دلدل بمصحف رخ دوست	که بعالم رباع حسن و دوست
خواند الحمد و سوخند خلاص	
مخمض	
فاصله ازل ابد پیش قدامت تو برض	از من زار چون شود وصف لیاقت تو برض
حسن و جمال تو جهان جگر گرفت طول و عرض	و سعت شش جهت بی یکت که اندک تو غرض
شمس فلک غمخیز شد از عارض خوب و ارض	

ناوک غره تو چون در دل دو جهان نشست	هر که صفات تو شنید چست میان جان بست
بر سر راه راست شد از سرگره بان بست	دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست
بلکه بجله ملک رویت روی توست فرض	
چون شود ازین زبان فیض عیم تو بیان	شده از کار مت عرضه دهم باین نشان
کز در و لعل لی بهات پر کهراند بحر و کان	از رخ تست مقبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین مفتین مانده زیر بارش فرض	
ای ز وجود پاک تو جسم حدوث کایست	شرح کمال و فضل تو آنچه کند شیخ و شایست
حرفش اگر کنم قسم کم نشود ز صد کتاب	بارخ تو بر ابری کرده خجل شد آفتاب
کز خط عارض تو شد زینت آسمان ارض	
گردش طالع بد و شومی بخت نارست	گشت موافق فراق داد بباد و وصل را
شکل امیده اینچنین فکر دگر شد حالیا	بوسه بنجاک پای او دست کجا و دهر را
قصه شوق حافظا تا که رساندش بعرض	
مثلث	
هزار شک عارضش کات و پیکانی فقط	گر و غدار یار من تا بنوشت دور خط
ماه ز حسن روی او راست فتاد و غلط	
بسکه فراق شد محیط وصل کجا میرست	در هموس لبش که آن را بجایات خوشترست
گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط	
خوش برسان صبا ز من در حرم این بیدو که	گر بغلامی خود شاه قبول میکند
تا بمبار کی دهد بنده به بندگیش خط	

دست قضا که کرده است حبس شش پیکل	گله بهوش میبهم گرو شال جان و دل
گاباب یکشتم آتش عشق سپیو بط	
ز روی چهره ام شود سرخ اگر نظر کنی	موی کشاده کرده خوی چون بچمن در آمدی
شدرخ گل خونه فران مشک و گلایه شمع	
فد ذکر است این باز امید خوشش بگو	آب حیات حافظا گشته نخل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت این نظم	
محمّد	
دو مازلف که هستند ظاهرا حافظ	بسنده عقل نباشد بود بلا حافظ
بصدق دل بد بد خوش همین حافظ	ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جسم کنونی بجای حافظ	
فراق چیست که از من ترا نمود جدا	رقیب کیت که بر تو کشید تیغ جفا
که داشت آنچه رقم کرده بود دست قضا	بیا که نوبت صحت و دوستی و وفا
که با تو هست مرا جنگ و ماجر حافظ	
چو زرد قاضی شهرت بی گوا و نشان	مقدمات خیالات داخل بهتان
نوشته است بین در کتاب غش عیان	اگر چه خون دلت خورد و لعل او پنهان
بکلام دلستان بوسه خون بها فقط	
اسیر دام و گرفتار دانه هست بشر	بهر حیف نداری ازین لطیفه خبر
خلاف طیفه انس را کنی از ان تو خد	بر لطف و خال بتان دل میبند با ذکر
اگر جستی از ان بنده وزین بلا فقط	

اگر چه ابر بهارست و لاله و نسرين	ز چرخش دل نوید آنچه نماند
بهیچ سیر و قفس نچ نشود تسکین	بایخوان غزل خوب و تازه و شیرین
که شورت فرج بخش و غمزداحفظ	
محمس	
اگر چه در فغانستن محصور و پنهانم چو شمع	در حرم خا صکان نور شبستانم چو شمع
از صفای باطنی منظور دورانم چو شمع	در وفای عشق تو مشهورم چو شمع
شب نشین کوی سربازان در ندانم چو شمع	
قامتم همچو مکان شد نیرهم در دل نشست	بای سعی و کوشش در دجا اینهاست
کوشش گیرم کرد ضعف و ناتوانی بسته دست	روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بسکه در بیماری بجز تو گریانم چو شمع	
آنچه حرف شوق و صلت در دهان و بر لب	فی الحقیقت از دل است حایا شاهد رست
رحم فرما و نما بر جان بلا سے اصعبت	بیحال عالم آرا سے تو روز من شب رست
با کمال عشق تو در نقیصانم چو شمع	
تندماحق میشوی اول زمن قصه شنو	بعد از ان بایل طرف نصف و عدل داد شنو
ظلم بجزقت ورنه نیست جرم نیم جو	گر گیت شکست گلگونم نبودے گرم و
کی شدی روشن گیتی را از پنهانم چو شمع	
شعله حسن تان دامن هر که در گرفت	بهر اطفایش دوا از اشک چشم تر گرفت
از امید اینک دست دست ما اگر گرفت	آتش عشق را حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی آب دیده نباشانم چو شمع	

مخمس

کسی نیافت ز صدین، هیچگونه فراغ سحر بجوی گلستان همین شدم در باغ		چو از ازل شده دنیا و آخرت انباغ چنان نمود پریشان تصور صباغ
	که تا چو بلبل سدل کنم علاج دماغ	
بسا ز دشت تنها بیها بازردم بچرخ گل سوره نگاه میکردم		در آن چمن که بنوده کس ز همدم خوشا بحال که با غنایب بر خوردم
	که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ	
که رشک بر دربان لعل طره نفقور چنان بحسن و جوانی خویش تن مغرور		چه روئینست نیا بخش چشم خور قصور باد باد حوادث ز گرد و پیش دور
	که داشت از دل بلبل نزار گونه فراغ	
گهی چو قیصر روی کلاه گوشه سنگت گهی چو بادیه پرستان صراحی اندر دست		گهی چو شاه جهان بر سر یار زشت گهی چو زند خرابات سرخوش و مست
	گهی چو ساقی مستان کیف گرفته الماغ	
فشانده گل زیبا چو خون ناب از چشم کشاده زر گس رعنا ز غیرت آب از بشم		ز جبرتش گل کینا شده خراب از بشم ز شوخیش همه گل را برفت خواب از بشم
	نهاده لاله حمری بجان و دل صد دماغ	
ندید بل گل خورشید در جهان چمن زبان کشیده چو تیغی بر زرش سوسن		عجب بود که چنین گل بوستان ختن باین صفت که دلش هست سخت تر از من
	دلمان کشاده تخالقی چو مردم نفساغ	

اگر چه هست یقینی پس از بهار خزان	بسی چو غنچه برفتند ناکشاده دبان
امید و بیم چنین بود و هست بر تو عیان	نشاط و عیش و جوانی دمی غنیمت دبان
که حافظا بنود بر رسول غیر بلاغ	
متمم	
جلوه نمود شاه حسن گرد سپاه هفت	طرف کلاه کج زده کرده بقبل ماحلف
فوج گر شمه دادا همچو شمره به بسته صف	سینه صاف عاشقان ناو کن غره راه
لشکر روم و زنگ تیغ گرچه کشیده هر طرف	کشت چنان بیان که گشت عسکر صبر راه
طالع اگر بد کند دامنش آورم بکف	
گر بکشد زهی طرب و بکشد زهی تریب	
در همه بان خوش قدان سرو چان و حید من	در همه گلرخ جهان خنده دبان رشید من
سپه جو به چهارده آمده که بدید من	صرف دبان او بود مرده من نوید من
از شجر قدیم هست این شجر جدید من	چونکه سپرده شد با و جمله به سفید من
طرف کرم ز کنست بست این دل پرامید	
گر چه سخن همین برد قصه من بهر طرف	
بر من گوشت گیر کرد ظلم و ستم بی حلیف	غیبت من نمود و گفت کج سخنی چه عقیف
بر لب زه چو رستان خوش نشسته است صف	نام نشان من شده ورد زبان هر طرف
نیست بجز حایت هیچ رفیع و روی	بی کجا برم بداد عدل تو ام بود عقیف
آبروی دوست کی شود دست کش بین ضعیف	
کس نزده ازین کان تیر مراد بر هدف	

باز دلم زلف شده چنان طلب کنم عرضه ده ای صبا: من صبر که روز و شب کنم آنچه فراق او کند شمه اش را بلب کنم	دم بر فاقتم بز این چه شده عجب کنم صرف بپاس دل را با نغمه روم و ادب کنم زلف هزار دلستان بر هم و مضطرب کنم
من بکدام خوشدلی می خورم و طرب کنم کزین دیش خاطر م شکر غم کشیده صف	
و چه طریق راستی است شاه و گدایان بصدق منزل شان بعد امید مضجیع خاکان بصدق سالک من چه خوش گفت باعث آن بصدق	بی سرخوف رهبران نقد کف روان بصدق مقصد خاص رهبران با همه لامکان بصدق حامی و پاسبان شرع شاه شهبان بصدق
حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق بدرقه رهت شود همت شخت و نجف	
مخمس	
مدام صاعقه افتد بجان جان فراق زمن کناره نمودند دوستان فراق	ازان زمان که نمودارش زمان فراق زبان خامه ندارد سر بیان فراق
و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق	
چونیت پیشین قدرت تو بی محال شراب وصل نگار دشبایم ای فضا	به دلبطف و عنایات خود بلا اجمال در بیعت عسرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیاید بسر زمان فراق	
ستون عقل که طوفان هم و غم شکند بکین تو جسم خدا را که نا خدا برسد	نشان و پرده ناموس را الم برسد بسی نمائند که گشتی عمر عسرق شود

زموچ شوق تو در حجب بیکران فراق		
بسوخت آتش هجران دلم چنان یارب	که باب زن شده گریان و خون چکان یارب	
چو شبنم است بلب جان ناتوان یارب	فراق و هجر که آورد در جهان یارب	
که روی هجر سید باد و خانان فراق		
وصال دوست اگر سهل تر شدی حافظ	بصرف گوهر و دم جان و ز رشیدی حافظ	
امید و چیم چه را در بد رشیدی حافظ	بپای شوق گریان ره بر رشیدی حافظ	
بست هجر نادان کسی غنان فراق		
مخمس		
بفض خویش ترا بس که خالق افلاک	عطا نمود ز رواج و علم با ادراک	
جواز نیست مگر در هلال شک امساک	اگر شراب خوری جرعه نشان بر خاک	
از ان گناه که نفعی رسد بغیر چه پاک		
چو ظاهرت که پس مانند کان نیک شعار	که بعد مرگ نماند بر دستار و مدار	
نوشتنی است خوش اینک است ام بلوغزار	برو بهر چه تو داری بخور و دروغ مدار	
که بیدریغ زنده روزگار تیغ هلاک		
مباد شهره آفاق کس زیر فلک	که از برای نخوردن ببت تحت حنک	
زیاده تر نبود در جهان بخشش	چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک	
بند هب همه کفر طریقت است امساک		
دلا که تراویذ خیر است منفعتی	تو نقطه وار در آن گیر جای ابهستی	
مگرد و ایره نشان گرد کار مشورتی	مهندس فلکی راه دیرشن جیستی	

مخمس	
گل کرده نو بهار با نسزد و دشتان گل از دل نهیم دعا با حجب ان گل	بیل شده است بوصف دهان گل ساقی بیار باده که آمد زمان گل
تا بشکنیم توبه در در میان گل	
کرده بحسار رسد باران سیریم اشعار تازه تر بر سر و چنان بریم	با ساز و برگ باده و مطرب روان شویم قری مثال نغمه زنان در چنین دیم
چون بلبلان زول کنیم آشیان گل	
دور از دولت نصیحت آن خود فروش کن در کار میکشی سخن رند گو شش کن	آنچه میکند میسکینی بسر عقل و هوش کن در صحن بوستان قدح باده نوش کن
کایام خوشدلی همه آتش ان گل	
پندی دهم که معنی آفت پر عیان چون هر کمال زوال است در نهان	شاید اگر گمی خشم را تو هر زبان گل در چین رسید مشو ایمن از خندان
یار و شراب خواه و سر بوستان گل	
تحصیل حاصل است چو گردیدن جهان آید نیست و اشود این عقده از شهان	اگر محال را چه گفت فکر این و آن حافظ وصال گل طلبی بسچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل	
مخمس	
برخ هر دشتان رنگ دگری بینم دلبران افغان شام و سحر می بینم	چشم جادو همچنان تیره و تری بینم این چه شورست که درد دور قمری بینم

همه آفاق پرافتسند و شری بینم		
نمیت چون کار جهان امر و کار نمی دهم	عاقل آنست که باشد نظرش بر انجرام	
دست در گردن مینا و کف جام مدام	هر کسی روز بهی میطلبد از ایام	
مشکل آنست که هر روز بتری بینم		
چون در عقل و هنر پیش عزیزان نیست	بدترین همه اعمال شنیعه پند است	
دل اجلاف و اراذل بجهان خرسند است	الطمان را همه شربت رنگلاب قند است	
توت و انام هم از خون جگر می بینم		
تیزی فهم بمضمار فرست چیران	توسن طبع هستاد بجای جولان	
فارس عقل چگونه نشود سرگردان	اسب تازی شده مجروح زیر پا لان	
طوقی زیرین همه در گردن غری بینم		
ای خوش آمان که درین دور نشناخته	که نکردند بد ریاست طمع دامن تر	
در جهان بهر زرد مال و مالک اکثر	دختران را همه جنگ رت و جدل با باد	
پسران را همه بدخواه پدر می بینم		
اینقدر گشت رواج ستم و ضد و کد	که نماد است در آفاق بحر بغض و جد	
حال دل بسد بگویم بدگرچه رسد	هیچ مهری نه برادر به برادر دارد	
بیچ شفقت نه پدر را پدر می بینم		
رفته بودم چو سحرگاه بطرف گلبن	خوش نفس بلبل آمیده همین گفت سخن	
گرچه کج خلقی اعیان بدست زدن سخن	پند حافظ شنوای خواجیه رویکی کن	
که من این پند به از دور و گهر می بینم		

مخمس

<p>برگشت عاشقان رقصیم و از سر اندازیم بیا تکل برافشانیم و می در ساغر اندازیم</p>		<p>چه خوش وقت بهارست این گلشن سرائیم هنال رنج دوران را ز بخت و بن بر اندازیم</p>
		<p>بساط کهنه چینی و طرح نو در اندازیم</p>
<p>پری از نام من لرزیده پی پر سر دوزید اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد</p>		<p>ز اسم اعظم هر دم چو جنس دیو بگریزد بکلم شاه خوابم ز خاور و مهر بر خیزد</p>
		<p>من ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم</p>
<p>پری رویان مطرب را بسا خوش را انگیزیم شراب ارغوانی را کلاب اندر قرح ریزیم</p>		<p>خارا لوده با ساقی سحر از خواب گریزیم جمال یار را بپسینم و باستان در آیمیزیم</p>
		<p>نسیم عطر گردان را شکر در محسم اندازیم</p>
<p>ز عکس لعل تو گردید لعل بی بها خارا بیا جانان منور کن ز رویت مجلس مارا</p>		<p>فدای بوی گیسوی تو مشک و عنبر سارا بگشته ذره از هر تو خورشید جهان آرا</p>
		<p>که در شپ غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم</p>
<p>مذار طایر روح می هم طاقت پرواز صبا خاک وجود ما بدان عالجباب انداز</p>		<p>بخاهیم و حضور او نمایم حال زارم باز خدا را عرض من بپذیر خضر تو نیستم دمساز</p>
		<p>بود کانش شاه خوابان را نظر بر منظر اندازیم</p>
<p>بستار ارادت با گل تسلیم میاید یکی از عقل می لافد سیکه طلمات می بافد</p>		<p>سخن را رنگ و بوی از هوای عشق می باید دل ازین بخت کو تاگون دلم را رنج می آید</p>
		<p>بیا کین داور به پیش داور اندازیم</p>

رسیده از وطن اینجا شده باشا عوان مساز	بامید غزل خوانی دبان در نظم کرده باز
نمودم در فنون شعر چون موسی بسا اعجاز	سخن دانی و خوش خوانی نمی در زند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم	
مجلس	
نشه دایمی از باذه لعلش دارم	نقطه مردک چشم ز خالش دارم
نه پری خواهم و نی خواهمش مهوش دارم	در نهان خانه عشرت صنی خوش دارم
کر نر زلف و رخس نعل در آتش دارم	
بر من زار بخت نه همه شوخ و لوند	ساکن کعبه و تخبانه بد اندم پند
وضع من در حرم و دیگر کرد پسند	عاشق و رندم و میخوان باواز بلند
این همه منصب از ان جور بر می ش دارم	
شان تو باد فزون کین پس و پیش تورود	جگر و جان و دل و مردم چشمان و خرد
ساز و سامان که هیاست همه با توره	گر کجا باشد نرندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بخش دارم	
عقد از کار کشا ناخن احسان داری	خاطر خسته من چند پریشان داری
گذر از جاده انصاف که ایمان داری	گر تو زین دست مرا میر و سامان داری
من بآه سحر زلف مشوش دارم	
پیش یک چین جیش بزین ماه فروست	مطلع شاه جهان تاب پرا نوار از دست
طلعت ساده دلدار ز بهر هفت کلوست	در چنین چهره کثایه خط از نگاری دست
من رخ نر و بخواه منقش دارم	

من گفتیم که خودش را به بلاد فکس	من گفتیم که بنه پاسبانم بر من
من گفتیم که بکشن جور و جفا های زمن	ناوک غمزه باید در زره زلف که من
بجنگها با دل محب و روح بلاکش دارم	
پایه حسن بلند است که هم با او است	دو ستم غمزه و انداز که اکثر با او است
همه تم لایق تحسین که سر بر با او است	یکسر موی بدست من و یکسر با او است
سایه بر سر آن موی شکش دارم	
بیم و امید و جفا من و امان در گذر است	کز کس دلاله و گل سر و چان در گذر است
ماه و خورشید و ظلمت دور بیان گذر است	حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهر آنست که من خاطر خود نخش دارم	
مسدس	
ز اهدا خواهی بخار عشق از سر بر کنم	جمع ساقی و میسن و طرب ابر کنم
از جفا یهای خوابان آه و ناله سر کنم	در فراق لاله رویان چشم را احمر کنم
من ندانم که ترک شاهد و ساغر کنم	
محبوب داند که من این کارها کمتر کنم	
از غم باران رحمت سبز شد که با ما	فیض جهنم و ماه کرده پر ز گل کلاه سزار با
ساقی آمد در چمن با باد و فرما را	حیف باشد ناصحان زین کارها انکار با
من که عیب توبه کاران کرده باشم بار با	
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم	
از قدوم نوبهاران خنده زد گل محسلی	لاله دریا و حرفیان جام در کف از لطف

مکشاده مثل غنایه یار و یان سینه	نگر گسستانه بیند و چو چشم حولی
وقت گل گفتی که زاهد شو بچشم و سرولی	میروم تا مشورت باشد به دلبر کنم
در تلاش گوهر مقصود از جبان آمده	بر پلاس و بور یا و سنگ و غیره سر زده بس گهرهای سر شکم شد عقب بی فایده کرده رجمی بر من اکنون خضر دل به رشده
عشق در دانه است و من خواص و دلا میکیه	سرفرو بردم در نیجاتا کجا سر بر کنم
ساده لوحی بی شعوری احمقی دارم و لے	در جواب هر کلام شوخی گوید سبلے داده کلروئی بدستم از فریبی خنطے
دوش میگفتند لعش قند نجی شد و لے	تا بنه بنیم در دمان خود کجا باور کنم
از فریب و فکر کرده پشت خم با آنکار	از مدارات دوروزه شد لقب عکسار بر ضمیر صاف طینت بود و هست آینه شکار ظالم مظلوم رونے لایق دار و مدار
عهد و پیمان فلک را نیست چندین اعتبار	عهد با چانه سازم شرط با ساغر کنم
دی بدور باد و الفت شدم در محفل	ساقی گلگون رخنی دادم چو جام او لے شد گلگیرم جوانی تنده خوئی اجهلی سیلی خوبی زده کشتم هزار مهلی
شیوه زندگی نه لایق بود بر وضع حلی	چون در افتادم چو اندیشه یکسر کنم

در فراق خود بمن دادست یارم گنجبها	همچو نیان دایا از چشم یارم گنجبها
من که بر یک غزه یارم شایرم گنجبها	بارها بخشیده ام کو خاک روم گنجبها
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجبها	کلی در فیض خورشید بلند اختر کنم
میدهد باد صبا جان مرا پیغام عشق	گفته ام بهوش از شوق شراب جام عشق
اینکه آغاز است باید دید خوش انجام عشق	عارضه زلف پری رویانست صبح و شام عشق
لایله ساغر گیر و فرگسست و بر من نام عشق	داوری دارم بسی یارب که ز داد و در کنم
بر کشیده آه از جسم حقایق کوی پوست	حق و ناحق را نه پرسیده که جلد خلق روست
میکند نظاره هراوج و پستی خوی اوست	جنت و دوزخ بود درم و غضب یک گوشت
عاشقا را اگر آتش می پسندد لطف دوست	بخت چشتم گر نظیر در چشمه کوثر کنم
هست استغاثی طعم بی هیا دلم	دست کوتاهم بود و گنجینه های ژو دلم
پادرازی ام سر با افتخار و حشمت	از فیوض بسبب ایاض نام و غمتم
گر چه گرد آلود قسمم شرم باد از همتم	گر آباب چشمه خورشید دامن ترکتم
ز درقم در قسمتم انجیب که در عهد است	جام صبرم در کشیده گشته ام هر حال است
گوهر شاهوار اشکم لب بهادر دامن است	لحنت یاقوت جگر در پیش و من جوهر است
من که دارم در که انگی گنج سلطانی بدست	

اکی طمع در گردش گردون پرور کنم	
من بخواهم، بیچکه فیل و نشان و تاج و تخت	و ز سمور و قاقم و دیبا و اطلس ز رخت
انی گلستان خواهم و نی نهر خوش زیر خشت	خواهش چریس ندارم من خبر این امیخت
گوشت محراب ابروی تو میبخواهم ز تخت تا در اینجا میجو حافظ درس عشق از برکت	
مخمس	
رفت ایام همایون منم دگریم	دا و حسنا گران قد بر من تقدیرم
میکنم همه دین دار بدل تو قیرم	روز عید هست و من امروز دران تدبیرم
که دهم حاصل سے روز سه ساله گیرم	
کار من خدمت میخانه و مغ بود بدارم	کی جواز هست که بر من بشود باده حرام
لیک از فتویٰ جمعی بنی خود بخون کام	دو سه ماه هست که دورم رخ ساقی حلام
بس خجالت که برو آند ازین قصیرم	
سجده خاک در میکده از روز ازل	طاعتم بود بس افتاد در انقص و خلل
کرده ام عهد و کنم فاشن با از طبل	من خلوت نه نشینم بس ازین به مثل
ز راه صومعه بر پاس هند زنجیرم	
دارم از فیض منعم عشق جوان در باطن	بگذرم من نمی و میکده غیر ممکن
شارح و پیر و آنم که نوشته ماتن	پند پیرانه دهد و اعطی شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی پذیرم	
می و میخانه دلا الفت و معبد به صفات	هست نیست کونین تعلق به قصات

۹۲

معنی عشق دلم گفت که تسلیم و رخصت	آنکه برخاک در سیکده جان داد کجاست
تا نهم بر قدش این سر پیش بریم	
در حضور می و ساقی بدلم گفتم دوش	هوش داری سخن صدق و صفایم به نوش
زود بگذار ره و رسم بر زنده فروش	زیر خرقه می و سجاده تقوی بردوش
آه گر خلق شود که ازین تن دیرم	
دوش دیدند که ساقی و خودم دوش بدوش	در خرابات بگشتم چوستان به نوش
از امید اثر پند بصد جوش و خروش	خلق گویند که حافظ سخن پر نیوش
سال خورده می امروز به از صد پیرم	
مثبت	
کار مردم کار خود انگاشتیم	ما زیاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم	
نمره ما خالق اکبر دهد	این درخت دوستی که بر دهد
حالا بفرستیم و نخی کاشتیم	
چشم منت دل ز دست ما برد	گفت گوا این درویشی نبود
ورنه با تو ما جسد اباد داشتیم	
شکر حق در محفل و جای نبرد	بکها رفت و حکایت کن نکرد
جانب حرمت فرو گذاشتیم	
هست آب دید ما جاری هنوز	گلبن جنت نخود شد دل فروز
مادم بهت بران بگاشتیم	

تبع ابرویت زو سمد زنگ داشت	شیوہ چشت فریب جنگ داشت
ماند استیم و صلح انکاشتیم	
گفتم امیدم برآمد مرجب	گفت خود دادی بماد جافظا
ما محصل برکے انکاشتیم	
محش	
مثل عابد نہ بمعبد عبادت کوشم	شکل زاہد نہ بجلوت نہ رد ابرو شوم
ہیچو صوفی نہ منم سا غریب شوم	گرچہ از آتش دل چون خم می در شوم
مہر بلب زدہ خون منجورم و خاک شوم	
ای کہ گفتمی ہوس الفت خوابان کردن	دادن دل بود و پای برندان کردن
بہ بنا شد طلب سبب ز نخوان کردن	قصہ جان بہت طمع در لب جان کردن
تو مرا بین کہ درین کار بجان می کوشم	
واعظا خواہی ز تجبنا نہ مسجد کردم	شربت و عطا تو نوشم بعلاج دردم
تشنہ داغ غلامی چیسیم کردم	من کے آزاد شوم ارغشتم دل چون دم
ہندوی زلف بتی حلقہ کند در گو شم	
نفس شوم نفسی بی سرب کار نمی ت	دل سنگین مرا آہ سبک بار نمی ت
سرمون نیست کہ کشوف در بار نمی ت	خرقہ پوشی من از غایت دینداز نمی ت
پردہ بر سر صعب نہان می پوشم	
از عبادات چہ پرسی ز من ای خیر اندیش	پیر من گفت کہ بہ شد ز صفات درویش
بودن سر خوش و از غمزدہ ساقی دل ریش	حاشا نہ کہ نیم معتقد طاعت خویش

اینقدر هست که که که قدح می نوشم		
تو پسندار که هو شتم بند و عشقم گم	من نه آنم که بر شتم زکیان و رستم	
چون کشم در دگر گویم تو بار دوم	من که خواهم که نوشم بخوار از دغم	
چکلم گر سخن پر مغان نه بنوشم		
زرع طاعات من از صاعقه جرم ریخت	دل من حرم من خاکستر حسرت انداخت	
شمعه بیع و شراب چون از لشد آفت	پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت	
تا خلف باشم اگر من بجوی نفوشم		
چون زمین فعل جسام نشد از سهو خطا	که برم عذر و نیم سر سویی درگاه عطا	
نیت اعمال منم لایق بخشش الهی	بست امید علی الرحمن غد زور و جبر	
دست عفو شش تنه با گر نه بردوشم		
جلوه اسیر و ز شود ارباب با می شمع عشق	دارم امید که با هم شرف در گه عشق	
زهره رویان چو سر آیند به پیش معشوق	اگر ازین پرده زند مطرب مجلس عشق	
شعر حافظ بر وقت سماع از بهوشم		
مجموعه		
شب فراق اگر بر رقیب طعنه زخم	بند دای طایفم بیک بود بخونم	
که در مجاز و حقیقت رقیب من که منم	حجاب چهره جان میشود بخار تنم	
خوشا دمی که ازین چهره پرده بکنم		
فغان و شورش بیل که در گلستان است	نظر نخبه گل آنکه طرف همان است	
درین چمن که خزان و بهار یکسان است	چنین قفس سندی من خوش الحان است	

روم گلشن رضوان که مرغ آن چمنم		
چکار بودم ازین جامی کلفت و دعوا	کشید الفت پیشین آدم و حوا	
زبان و قصر و درون که نیستم پروا	مرا که منظر خلعت مسکن و ماوا	
چرا بکوسه خرابایان بود و طنم		
منم چرا عسدم تا وجود پم بودم	دمی زخوابش تن در سرای آسودم	
ز خواب غفلت هستی که چشمم بکشودم	عیان شد که چرا آدم کج بودم	
در ریغ و درود که غافل ز کار خویشتم		
سحر گره زلف یار بکشداید	سیم بوی گل و مشک و عنبر افزاید	
ز چین ماهی بنیش دل نه آساید	اگر ز خون دلم بوسه عشق می آید	
عجب مدار که همدرد ناخودم		
مرا ز نایر و وفادار هست خاطر جمع	روم مجلبس ندان ز شوق رقص و سمع	
اگر تراست سر من بر آرد دل طمع	طرازی برهن ز رکشم مبین چون شمع	
که سوز هاست نهانی در دهنم		
نه من چو شیخ ز ما و منی شوم بردار	مرا ز لفظ انانیت هست صد انکار	
من از تو هستم و جانم هست بر تو شمار	بیا و پرده حافظ ز پیش رو بردار	
که با وجود تو کنش نو در من که منم		
مثلت		
ولانه مسلک ز باد کتک چینهان بین	شراب لعن کش و روی مبعینان بین	
خلاف مذہب آمان چال انیان بین		

هزار بار بتغییم سرفرو آرند	بزیر دلق گمندی دارند
در از دستی این کوه استینان بین	
ز رو عجب بنهادم جبین بپاصد باد	گره زابروی مشکین نمیشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازینسان بین	
ز راه و رسم جفا پیشگان چه حرف زخم	حدیث اهل محبت از کس نمیشنوم
و فای صحبت یاران و بمنشینان بین	
نرکت دیده و دل دانه دانه بردارند	بخرمن و جهان سرفرو نمی آرند
دماغ کبر گدایان خوش چیان بین	
اصیغتم چه کنی رنجها بقید تن است	اسیر عشق شدن چاره خلاص من است
ضمیر عاقبت اندیش پیش میان بین	
چرا بچین و حلب میروی امید نیست	غبار خاطر حافظ بر و صیقل عشق
صفای آینه پاک پاک بینان بین	
محمس	
نشه صهبای هستی از سر انشای تو	نقش ختم المرسلین کجوف اطغراسه تو
نظم و نسق ملک ایمان با یع ایامی تو	ای قبا ی بادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از گوهر ولای تو	
چون برای جلوه جنت ظهور آدم است	ذره مهر رخت موسی و ابن مریم است
پشت نه افلاک هم از بار احسانت است	گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنایی بخش چشم اوست خالکبای تو	

معنی احکام حق در عہد پیشین صاف صاف	با چنین شرح و ضبط و ربط کی شد انکشاف
رتبه تحسین ندادم زین سبب خواہم معاف	در رسوم شرع و حکمت با ہزاران اختلاف
انگشت ہرگز نشد فوت از دل و نامی تو	
ای نہادہ در لب لعلت و دلیعت کرد کار	با دہ صاف شفاعت بہر بند ہر مسار
چشمہ کوثر بصد جان بزرخدا نشا ر	انچہ اسکند طلب کرد و نداش روزگار
جرعہ بود از زلال جام روح افزای تو	
بر سطح ارض قطارت صباحت میزند	از بن ریحان الفاظت فصاحت میدہد
ہر گل از بوی معانیت اشارت میدہد	آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لہجہ یعنی گلک شکر خائے تو	
در دلم دردیکہ دارم بیو استعلاج نیت	از ازل دانی مزاجم کار استعراج نیت
پیش دیگر سرمن شایان استعراج نیت	عرض حاجت در جرم حضرت تمحاج نیت
را از کس مخفی نماید بر سر و غ راے تو	
در سخن امید کو س خوش کلامی میزند	حرف عشق جرعہ نوشتان مدا می میزند
جام می ہر دم بد و ر چون تو حامی میسنند	حافظ اندر حضرت لاف غلامی میزند
برا امید غمخو جان بخشن جہان بخشائے تو	
مخمس	
ابر بہار آمد دست کرم کشادہ	بر تختہ زمرہ در و گھر فقا دہ
ز گین غزل سرائند خوش مطربان ساؤ	عید ہست و موسم گل ساقی بایر بادہ
ہر گنگام گل کہ دیدہ بی مے قدح نہادہ	

از نام نغمه و گل گردو همیشه بدظن	از خوف طعن و تشنیع دارم زبان لکن
از عرف زان خشک آتش فدا دترن	زین زہد و پارسائی گرفت خاطر من
ساقی بده شربانی تا دل شود کاش و	
کذاب میثمدند و صاف شاہدان را	بدکار میسنمودند و مراح می کشان را
نی صرف بود از دل انکار ز اہدان را	و اعطاکہ دی نصیحت میکرد عاشقان را
اہر و زوید مشیت تقوی ز دست داد	
ہر گاہ صبح صادق تار شب کشاید	شاہ فلک ز خلوت بر تخت زر بر آید
عشاق وار زہرہ در پردہ میسراید	در مجلس صبوحی دانی چہ خوش نماید
عکس غدار ساقی در جام مے فدا دہ	
ہر کوچک و بزرگ اہل عساق دانند	اہنگ اصفہانی کہ بی نوا توانند
امید راست گویم راہ حج از ماند	مطرب کہ پردہ سازد شاید اگر بخواند
از طرہ حق حافظ در بزم شاہ ہزادہ	
محسن	
چون عاشقان بجائی تدارے نمیکنی	فرقی میان لیل و نہار نمیکنی
خجراہ و مال میں بہار نمیکنی	ای دل بکوی عشق گذارے نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی	
در یاد لے و ابرغی گریہ تا کج	گیرم بآب دیدہ بری کوہ راجب
ناید صنم بدست تو نہ ہا و دار تا	این خون کہ موج مینداند جگر ترا
در کار رنگ و بو نگار نمیکنی	

فی طبع آهوان ز نسیم تو مستزج	فی غنایب از سخنان تو مهتزج
در آستین جان تو صد نافه مندرج	کز نکبت مزاج جهان کشته مبتج
آز افسه طره یاری نمیکنی	
در معرکه چه خصم بود شیرافکنی	موم است پیش بچبه تو گرز آهنی
چو کان کام در کف و کوه نمیزنی	با وصف اقتدار ز راه فرو تنی
بازی ظفر بدست و شکاری نمیکنی	
از نخت های خون جگر نقش هر گل	جام لاهل است درین بزم جایی مل
رسم ازین چین زبری آستین گل	در صرف نقد جان نبود هیچکس بخل
کز گلشن تخیل خار نمیکنی	
در جبر است نیش و در بیج و تاباک	خون در دل بگوفه و گل سینه چاک
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی نجاک	مغموم اهل محفل و ساقی است دردناک
اندیشه از بلاهت خمار نمیکنی	
بس شایقان مهتاجم تحیر گزیده اند	بس ناظران بچشم گریان دریده اند
گر عاشقان بجان عنسم جانان خریده اند	بس واقفان زبان بیان در کشیده اند
حافظ تو این معامله بار نمیکنی	
مخمس	
فعلیکه دلت خواهد از روی کتاب اولی	امی شیخ بکیش تو هر کار حجاب اولی
این خرده که من دارم در رهین شراب اولی	در مذہب ما رندان چون هست خراب اولی
وین فقری معنی غرق می تاب اولی	

یعنی با صید چو لفظ اولی
تخلص است و با یاد ویران
نمیکنی لفظ چشم
نوشته شده

ہر چند تن زردم بانا ز سپر و زدم	چون بوی خوش و زدم فی الجہاں کردم
این نکته شنو ہر دم گوید دل پردم	چون سہر تبہ کردم چہ اکنہ نگہ کردم
در کج خسرا باقی افتادہ خرابی	
در تیرہ شب ہجران موکان در شکم سفت	وز نالہ و فریادم نے بیل و مردم خفت
وز آہ جگر موزم خورشید و فلک نہفت	من حال دل شیدہ با خلق نخواہم گفت
این قصہ اگر گویم با چنگ در باب اولی	
دل سنگ چرا هستی تنو ز من ای مادر	در روز مصیبت ہما ز دیدہ گہر مغان
چون غنچہ مشو بستہ خوش باش چو گل خندان	آبانی سر و پا باشد اوضاع فلک نیکان
در سر موسیقی در دست شرا اولی	
در شبوہ دل ریشی اظہار کم و بیشی	کفرست با ندیشی گریار دل خویشی
ہر کہ کہ تو ہم کیشی در منع کنم مثنی	چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
ہم سینہ بر آتش ہم دیدہ پر آب اولی	
لی خوف سیہ ماری نے ترس ز خونخواری	لی گوشن گفتاری نے دیدہ بیداری
چون نقطہ پرکاری و در گردش داری	از ہجو تو دل دارے دل برکنم آری
گر تاب کشم بار زان زلف دو بابل	
جامی دہد از کوثر کو را کہ بود پیرو	در حال دگر گردد راضی ز تو کے خسرو
امید کرم داری از دل سخنم بشنو	چون پریشی حافظ از میکہ بیرون شو
رندی و ہوسن کی در عہد شباب اولی	
محسن	

شدلم شیفته خوش پسک تر سائی	شاهدی عشوه گرے خود منزلی پروائی
حال خود فاش گویم بزمینائی	در ہمہ دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جانی گرو باد و دفتر جائے	
مجمع گلشن هستی کہ بہارے دارد	چون رخ وزلف بتان لیل و بہار دارد
ہر کسی بہر گلی منت خارے دارد	دل کہ آئینہ شامیرت غبارے دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رائے	
اتفاقا بد میسکہ ر فتم دوش	جام مل بیو کشیدہ شد م کیسرم ہوش
عذر خواہم بخصوت کہ تویی عذریوش	کردہ ام توبہ بدست صنم بادہ فردش
کہ دگر می نخورم بی رخ بزم آرائے	
آنکہ چون برق شد غایب و دل در پی اوست	ماہ پشانی و دندان درو موغبز بوست
خبرم آمدہ آن سرور و روان بلب بوست	کشتی بادہ بیاور کہ مرا بی رخ دوست
گشتہ ہر گوشہ چشم از غم دل در یائے	
واعظا صاف بگو از رقم عہد است	عہد با عشق چہ شد شرط ز پمانہ چہ بوست
ساغری پر ز می عشق مرا بوست بدست	نخن غیر مگو با من معشوقہ پرست
کز وی جام میہ نیست کسج وائے	
نیست چون جز تو کسی در خستہ جگر	گویت حال خود م صاف دلا بار دگر
قطرہ آب نمادہ است بچشم بنگر	چو بہا بستہ ام از دیدہ بہا مان کہ مگر
بر کنارم نیست اندہی بالائے	
شد ز فیض نہجت ز زنجل و گلشن گنج	پر تو قربان بہار چمنستان پنج

گل خورشید ز روی تو گرد همسج	نرگس ار لاف زوار شیبو چشم تو مرنج
نزد اہل نظر از پے نابیناے	
گفتم ای دل چسب عشق جگر سوز نہان	در ازل بچو عناصر شدہ جزو ابدان
زده انگشت تجر بلب و گفت کہ ہان	سراپن بکبتہ گر شمع بر آرد بزبان
ورندہ پروانہ نزار دین سخن پروانے	
مخمل آرای ملک سبکریان منجیت	قطہ اختر روی زمین گوہر جسم ہی سفت
ز اہدم خاک رہ یاربہ مژگان میرفت	این حدیثیم جو خوش آمد کہ سحر کہ میگفت
بر در میکدہ باد ف دنی تر سائے	
خواہد این دل کہ در صومعہ را بگذارد	بر و دیش کے صوفی و ایمان آرد
من گویم بچہ امید جگر یمنی رد	گر مسلمانی ہمین است کہ حافظا دارد
دای اگر از پے امر و ز بود فردائے	
<p>تضمین غزلیات وغیرہ رزگان</p> <p>محمّد غزل حضرت خواجہ معین الدین چشتی قدس سرہ</p>	
شہید عشقہ ناز و اداسے دلبر بہارا	خیل دل نگار غزلیاں چشم شہدارا
اسیر حلقہ زلف سیاہ رشک شہارا	حجاب از پیش خود بردار و بنجار و نی یابارا
وزان روست گردان غافل ہست شہارا	
چوشت خاک و باد و آب آتش خط باہم	ز نورت لمعہ در تابہ جان جان آدم شد
بلطف بی نہایت ہارسہ خاص محرم	ز رویت شمع گویا قرین ابن مریم شد
و گر نہ قدرت ایجا کجا بودی سبھارا	

کهی در زنگ و بوتام کهی در جان نهان آمد	کهی معشوق رو آمد کهی عاشق طبعان آمد
کهی ستانه و شن آمد کهی فرزانه سان آمد	چه جای پاک از گویش ملامت میوان آمد
مگر مستش چنان کردی که شناسی سپار	
تو خواهی در گشتان حقیقت زنگ گل چینی	بکش سرمه ز خاک که هست این خاضعینی
و کرداری سر عرفان شور مغزی من دینی	تو چشم بر رخ و بکشا که تا دیدار او بینی
که چشم سرمه می بیند بغیر طور موسی را	
تو دانی جنب طایر را به بال خویش پردازد	تو فهمی نوع انسان را با میکده زخو و تازد
تو بینی ماسو الله را که هست و نیست میاند	معین چشم حقیقت بین نظر بر هر چه اندازد
بذات حق فابین وجود جلا اشیار را	
مشمین شعر مکیه در تاریخ حزین دیده	
از چشم مست لشه هراسانی و مناسه	وز لعل میگونگی ملی هر عاشق و دیوانه را
بهر تو من استم در دیده خلوت خانه	گسترده خوشی از نظر پرستم دیرانه را
دارم با نیار سرت از اشک صد دردانه	روزی نکردی از کرم روشن برج کاشانه را
امشب بیاتاد چمن سازیم پر پیانه را	
تو شمع دگل را داغ کن بلبل در روانه را	
مسدس غزل عزت	
آفت روز قیامت و قیام کوییت	مسکن فتنه دوار و مقام کوییت
ایتم تسکین ده دل داده و نام کوییت	جلوه چهره هر دمه نام کوییت
کلهت روضه رضوان و پیام کوییت	

دم جان بخش مسیحا و کلام تو کمیت		
چشم زارم رخ تو دیده بخود می باز	غزه ترک سیه چشم تو بر جان باز	
عشوه های تو خسته جگر می باز	سروی قد تو مرا آه ز پا اندازد	
ما ز رفتار تو نزدیک برگم ساز		
رفتن عمر من طرز خرام تو کمیت		
مجموع دل شدگان بر در تو بنشام	لیله القدر بود گر بدهی از عیال	
ریشک گلزار ارم قد و خست آنجی کام	جلوه افز و نشوای نور بصیر خیر انجام	
رو نور و ز شود شب چو بر آئی برام		
مطلع صبح بهار و لب با تم تویت		
چشم من تیرگه خورده دل انگار تو	جان من حسن خوشی دید طلبگار تو	
تا دم بسته زلفت شده غمخوار تو شد	جو زماز تو چو پرواشت وفادار تو شد	
هر که احوال مرا دید گرفتار تو شد		
سینه چاک من و حلقه دایم تو کمیت		
من چه دانم که مکانت بخواب آباد است	تیغ ابدی تو خون ریز جفا نبیاد است	
بر درت خسته جگر دل شده جان بر باد	سنگ برشته صبرم زدی دل فریاد است	
چشم مخمور تو بر زخمی بیدار است		
کار و در فلک و گردش جام تو کمیت		
دارد از روز و ز ازل جان بجاینت لغت	دل صد پاره ز آئینه رخت در حیرت	
یافت حسرت ز زراکت بزرگت شهادت	کیست امید که بنده کهنیت از جرات	

کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت دست بردن ببرتغ و سلام گویت	
مجلس غزل ملا عبد الرحمن جامی علیه الرحمہ	
ساقی پنجہ دہنم آرزوست نغمہ معجز سخنم آرزوست	مطرب گل پیر ہنم آرزوست باز ہواے چہنم آرزوست
جلوہ سر و سمنم آرزوست	
زنگ چمن سے رخ یار صمیم آہ ازین درد شدہ دل دو نیم	در نظر گشتہ چونا رحیم بہکت گل را چہ کنم ای نسیم
بولی ازان پیر ہنم آرزوست	
درد و سدا بینم و خوانم ترا عشوہ کنان خنہ زنان لب کشا	از من دل داوہ خموشی چہرا پر شش اگر نیت بگو نا سزا
کر دہنت یک سخنم آرزوست	
چون تو بدانی کہ نیم بد نہاد جز برخت چشم نخواہم کشاد	عہد نمودم کہ بکون فساد زیستنم با تو میسر مباد
بی تو اگر زیستنم آرزوست	
نور ازل روی تو اے نور نور خدمتیاںد ترا رشک حور	واقفم از قصہ موسی و طوہر من کیم و بزم تولیہ کن ز دور
دیدن آن پنجہم آرزوست	
واعظ شہرم تو گو بار بار کر بنخت دور شدم از نگار	

جام و صراحی به نهاده ز کار	توبه ز می کردم و آمد بهار
ساقی تو پیش کنم آرزوست	
خوب بفرمودی غزل ممتحن	در صفت مدح است یا کبر حسن
از تو امید است که تو بهیچ کس	بیش گوی جامی ازین لب سخن
کین سخن ازان دهنم آرزوست	
مربع	
خواهی که بهیچ شوی افضل و فایز	این نکته بود بهر عسل اکمل و لایق
ای نقد خد خشم بدی تو خلیق	انباشتنی کاشتنی داشتنی نیست
مشمش شعر نظام الدین صانع بکرامی	
چهار اوصاف بار و بر شفته	بدل خوبی برگ و گل بگفته
نهالی را که خار اول بگفته	غبار و کرد از مرغان بگفته
نشاندم راست چون بر شفته	ز انک آب و پاش دل بگفته
بوقت گل گل دیگر شگفته	
بوقت بار بار با خط آورد	
مشمش شعر شاعر	
پسر گر شود از پدر بی خبر	پسر گر بود بر پدر بد نظر
پسر گر کند بر پدر شور و شر	پسر گر سازد پدر را ضرر
پسر گر ز حکم پدر شد بدر	پسر گر براند پدر را زدر
پسر گر نذر دستان پدر	

توبیگانه خوانش بخوانش پسر

حمسه شعرا لاسبیتی

چنانکه روز ازل راستی شدم تقدیر
زهی تدر که گشتم گهی بی تیر
مرا معاف بدارید ای صغیر و کبیر
نمی برم به پروبال عاریت چون تیر

نشسته ام چون چکان وز و شب بخانه خویش

ترجیع بند

ای روی تو بهار گلستان خوشتر است
دی بوی تو معطر بستان دلبر است
نسرین و نشتین همه خوش رو بود و لعل
در جلده مهر خان رخ تو مهر لور است
وصاف و عاشق ازلی تو غنایب
مقبول هر چمن زنوا و سمنور است
چون جای تست بر سر شایان سرفراز
بالای پادشاهی گلشن شهنشاهیست
با وصف این همه شرف و حسن رنگ و بو
خونین جگر زنجی انگشتی ز چیت
در موسم بهار عروسی در خزان
عشاق تو ز فکر و خموشیت جان لب
من هم ز عاشقان تو ام کن اشارتی
بی برگی بیوائی و حیات به است
آمارش بملطف و زرو مال و زور دست
ای گل بو تعش و دل تنگی ز کسیت
هر برگ تو زبان و سر پای تو دهان
ناچار و نا علاج بے اکتشاف راز
آن نسج عجیب که موسوم دگلک است
ای هم صغیر بمنفس هم در دو هم نوا
کشف حال باطنی بابی تکلفیت
عرضه دهم به خادم رضوان نیست

می ریز باغبان به بن گل زمان گل	تا بشنوم قصه گل از زبان گل
حمله شعرا بن مین	
بفضل رازق مطلق گهی نشد بایند	تجارت یافت ز خوش آمدی ندو نو
کسیکه ملک قناعت بجان دل	هزار بازگو تر نبرد دانستم
ز فزولت کی قناعت بخیرد	
مثبت شعریا	
ای که از پرده برون بامی باز آمد	دلر بایند در گریه باز آمد
از دل ما چه بجا مانده که باز آمد	
محمسن علی حریف علیہ الرحمہ	
سرت کردم اگر بایم می پای تو ای ساقی	ندارم تاب و عذرا فردای تو ای ساقی
بده می جان لب لب آمد به شیدا تو ای ساقی	بود میخانه باور چشم شهلا تو ای ساقی
هلال جام میگردد بایم ای تو ای ساقی	
ز خست در جهان غلغل ز رویت نور جزو کل	ز قدرت شورش صلص زایدت سرو پا در کل
بغرقت بانو امین ز زلفت خوش آمدنیل	ز رنگ آتشین شد گل زلفت ارغوانی ل
نگه را می کشد در خون تماشا می تو ای ساقی	
ز رویت نور مخفها ز بویت فرحت دلها	چه باشد غم اگر صبا نباشد در خم و مینا
بیای ای راحت جانه قبول این عرض ما فرما	شکر لیکن قرح بشن شیرین خنده لب کجا
می و نقل است بالعل شکر خای تو ای ساقی	
بود روی نیاز ما ز میان جهان سویت	نیاید مهر آردا و برون بی رویت رویت

بالحکم کردن به دیگر که در جبهه بر او غلغل
 فوق و دست پای کردن می باطل اند
 بهر آتش خنودان و شمع و کبریا

زینتی الارب بر قفا کور

نسیم پر چین حسد پر چین می بالدار بوی	صبارا دیده میانش از خاک در کویت
قبای نازی زید بالای تو ای شے	
منم چون کشتی نوحم که طوفانم بخنبد تو چون در جلوه آئی لشکر تمکین میماند	منم چون کوه سنگینم که گردونم مگرداند مگرد و حیرتم جانا تو دانه یا خدا داند
دل را می برد از جانتا شے تو ای ساقی	
نماید قطره دریا گر کشتی دیده دل را بود آئین عشقت بخود هب کوه گردیها	بچشم ظاهری مانماید قطره چون دریا بد عین شناسائی در راه سوی خود بنما
خرد را سر بصر او داده سودا می ساقی	
چه محمود و چه پستانه همه هستند شیدا حزین را گر کف نماند ز بخت نارسا لغت	چه شیار و چه فزانه ز شوق با ده لعلت ز فتنه چون کسی نو مید از امید دار نت
نداد از دست و امان تنمائی تو ای ساقی	
<p>مسدس غزل ستاد حضرت میرزا حسن علیخان بهادر المخلص بکسر و بک خلف میرزا فتحعلی خان بهادر مروی رساله از مغز و مشق شاهلی رحمتا علی</p>	
در دین انتظار خوانے جانم بلب است چون بلبانے	نی در دل عجز مانده تا بے من نشنه وصل تو سربے
بنمای رخ چو آفتابی چون ذره مراست اضطرابی	
دیدم بعلاج دل سباب نافع نبود شراب عذاب	گفته است طبیب عشق در خواب از طب علی و شرح اسباب

ای شربت روح بخش در یاب

بیار فراق را با بے

روی تو گل است دمن چو خارم	در حجب تو عنایب زارم
از داغ فراق لاله زارم	ز شک است به لاله از بهارم

چون لطف تو بیچ و تاب دارم
بهیبت چه سخت بیچ و تابلی

در یاد قدرت کسار جویم	رو شام و سحر زائشک شویم
از شوق تو هر گلی بهویم	در هر دو جهان ترا بجویم

احوال دل خود از که گویم
مشکل امر سے و پرغدا بے

آلوده خاک جرم خاکم	افتاده دام این مفکرم
مالوف بجایم و بخت تا کم	از پرشش حشر هولناکم

چون صبح سفید سین چاکم
چون شام سیاه دل کبابی

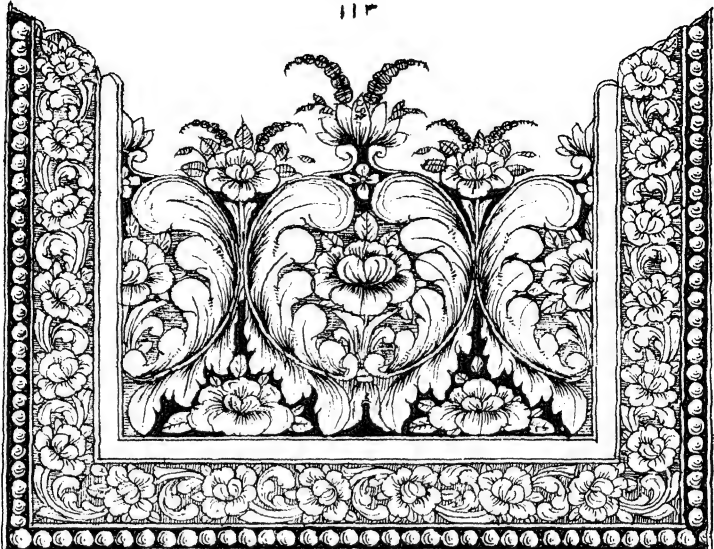
رفتی تو چو برق و دل بجزرت	نادیده جمال جان بفروخت
و گلشن آرزوست شهرت	شاید که کنی تو باز رجعت

باز نت دو چشم من ز حیرت
چون زگرست نیم خوابی

چو شنیده جگر بخون در بر	شد سین ز سوز حجب و محرم
-------------------------	-------------------------

کامیدہ تم چو خط مسطر	سیاب صفت بجال مضطر
در رخسار جان بوزیکہ	ای آتش دل بکن شتابی
ستم ز نیم زلف مرغول انگسزہ و عشوہ نیم مقتول	ستم ز نیم زلف مرغول دل دادم و جان نکرد مقبول
کس محرم زار نیست سنول تا عرض کنم برو جوانے	کس محرم زار نیست سنول تا عرض کنم برو جوانے
ای موی نفیس خلوتے کن ای نفس نفیس قوتے کن	ای موی نفیس خلوتے کن ای طبع لطیف جودتے کن
ای عمر گذشتہ رجبتی کن تا حاصل خود کنم شبایلی	ای عمر گذشتہ رجبتی کن تا حاصل خود کنم شبایلی
از آہ حجبہ اگهی شد دل ہم بفسراق ہم رہی شد	چون از نظرم قد ہی شد اشکم پئے جستجو رہی شد
ایام وصال منہی شد این بود خیال بایکہ خوابی	ایام وصال منہی شد این بود خیال بایکہ خوابی
مستی عشق یاز خرے در پردہ نمودہ طرے فخرے	گلگون رخ ماہ پارہ گبرے نگداشت بدل شدار و صبرے
بر چہرہ کشادہ موجواری در سایہ نیفتہ آفتابے	بر چہرہ کشادہ موجواری در سایہ نیفتہ آفتابے

از باده دور بنمیشناس	وز جام بدم روح فرست
از جور شکر خود آراست	گشت است امید زار را می آ
	ای بار کریم لطف فرماست
	دارم جو حسن دل خرابست
	مسدس شعر وحشتی
در حق من عنایب تنها	در کوچه و برزن و چمنها
واگرد بگفت گو دهنها	گویند چها بحسب نطنها
	بهر تو شنیده ام سخنها
	شاید که تو هم شنیده باشی



بسم الله الرحمن الرحيم

غزلیات

غزل

تا بهم ازین آن زود رسم کام را
 باده بده ساقیست ازینم گام را
 رشته جان بسببم آن بت گلفام را
 یاف بفسد مانی گر عاشق بدنام را
 پنجه دماغ ارکنی، سپچو من خام را
 جلوه دیگر بود حسن مه تمام را
 شام کند صبح را صبح کند شام را

ساقی بنیاشکن لطف بکن جام را
 منزل مقصود دور آبله در یافتاد
 چون ز خودی رفت ام از بهم و ابرام
 حسن تو افزون بود منظر عالم شوی
 دادۀ تاج شهبی کرده یکنای دهر
 گر چه بسا دیده ام نازنی و مهوشان
 زلف و رخت دبر ایل و نه بار امید

غزل

تشریح داستان دیگر و توضیح فقرات دیگر

شان سلیمان دیگر و ختم رسولان دیگر است

<p>از رنگ گل نسبتی با چشم عارض چون بود کتین بعارض اشک را و زلفش آنکس بر سر بود کرافس از محفل و دیباچه شد شکی مبر انداختن رجمی بجای ساضن امداد خاکی بے بقا تا غیبی عکس آن دل در درازی بتلاسر گشته در یاد خدا از چشم دل بینی دلائی و کوئی بر ملا تغلیم مردم خوش کن دل جای امید بس</p>	<p>کلهای بستان دیگر و گلزار خوبان دیگر است صبح تیمان دیگر و شام غریبان دیگر است تاج خروسان دیگر و اکلیل شاهان دیگر است اعمال شیطان دیگر و اطوار حاکمان دیگر است اشفاق انسان دیگر و افضال بزرگان دیگر است زهد نمایان دیگر و آثار ایمان دیگر است اشعار طوفان دیگر و افکار شادان دیگر است کرم ذیشان دیگر و توقیر همان دیگر است</p>
--	--

غزل

<p>روی رخشان دیگر و انوار تابان دیگر است هر که را چشم حقیقت بین بود و انداین مز نسبتی باروی انور شعله رخ را نامرست رونق نیل رنگل شد زلف زیب گلرخان تازه گبرگ است لب تشبیه از خار آمده ابر سر بر چون شود با چشم زار عاشقان روشنی برق آبی شمس تابان امیا وای بر اینها که این حسرتی ز ناهمی زنند من نخواهم داد دل را محو کن از دل امید</p>	<p>ماه کنگان دیگر و خورشید دوزخ دیگر است طرز حرمان دیگر و انداز شادان دیگر است مهر رخشان دیگر و شمع شبستان دیگر است سنبستان دیگر و این موی چپان دیگر است لعل خوبان دیگر و سنگ بختان دیگر است اشک سوزان دیگر و سر داب باران دیگر است خلق بطلان دیگر و شان کرمان دیگر است شیخ جیلان دیگر و شاه خراسان دیگر است جنس انسان دیگر و دل را که خواهان دیگر است</p>
---	--

غزل

صبا قیامت صبا حبت ندیده است از هیچ نزا کیت نزا کت ندیده است از هیچ لطا قیامت لطافت ندیده است از هیچ رفا قیامت رفاقت ندیده است از هیچ سیا قیامت سیاست ندیده است از هیچ فوا قیامت فواست ندیده است از هیچ شها قیامت شهادت ندیده است از هیچ شرا قیامت شرافت ندیده است از هیچ نجا قیامت نجات ندیده است از هیچ	ملا قیامت ملاحت ندیده است از هیچ به بند آیم گزگز گشتن شود بیمار نمود غل جوبش نید نام خط غبار چو رفت عشوه گری از غل پیش دل شد گشت عاشق زاری بچرم یک نظری نکرده پرشش کفنی ز حال کل آگر بعشق جام محبت کشیده باد لعل مگر بجو رقیب بان کرده عاشق زار گفته جسم و گنه پرده بروی امید
--	---

غزل

بر باد ده ایمان غارت گردین باشد لرزد دل نقش چین گر چین بچین باشد فخر و شرف ایوان از ذوات مکن باشد چون صبح فرج آگین چون شام غمین باشد خلوت بسیار است و جلوت بی یمن باشد گر مهر رخت تا به باز از چه حزن باشد کین بر سرش بان آن فرش زمین باشد گو خاک نشین باشد گو تخت نشین باشد امید ز لطف تو در سلسله برین باشد	چشم سیه دلبر هر چند مستین باشد طفلان چمن خند دیدن چو بلب خنده ماند دل پے الفت چون شیشه ز محلی دل از رخ و زلف تو هر لیل و نهار ای جان ای پرده نشین فرما بهرت ز جگر هم دل دل در شب هجر تو افسرده بر میهری باب صدف و گوهر منظور چسپین بوده فرقی نبود کس را در زیر زمین هرگز گرچه گنهم از جد گذشت عجب نبود
---	--

غزل

صوفی ز خودی بگذرد از راز در آید	در رقص اگر عشوه گرم باز در آید
جان همه ز هادی پرواز در آید	آن رشک پری گرز در ناز در آید
کو دل شده از غمزه غماز در آید	در چشم زدن دیده مردم شده پر خون
عینی ز سر عجز با عس از در آید	پیش شه خوبان که جالش کند احیا
در انجمن از آن بت طنز در آید	چون انجسم و خورشید بگذرد صف خوبان
کو در سخن جفا نشیر از در آید	محبوب معانیت پس پرده عینی
هر کو که با مبد سرفراز در آید	در بار که عشق نه بیند رخ مقصد

در مریه بگوشه نواب علی القاسمی اعلیٰ خاں باده در سالار جنگ شجاع الدوله غنی الملک در انظار
 و اقبال چون قل ازین مجنبن حادثه دختر موقوف آمده بود داغ بالای داغ افزود و این چند بیت برآ
 یادگار در مجموعه اعظمی امیر قوچم

غزل

۱۲۵ هجری در خسته بوی تو	این حادثه تاریخ ثبت و نهام شهر شوال
بگریست بر زار که چشمتش را آب شد	هرگاه نور عین علی در تراب شد
در شش جهت چه سرخ خباری حجاب شد	طوفان باد و آب که سر ز در و زدن
کین داغ بی زوال لعین شباب شد	واحه تا که در جگر ما در و پدر
نه مانده نبود محبت شتاب شد	جشن بحسب فتنه بمعراج و این ز روح
بس خانه های ظاهرو باطن خراب شد	از رونق مکان چه پر سی زفتش
آتش بخود بسوخت که دلهای کباب شد	رسوزش قلوب چه بگریست باب زن
در جلد دل امید مطول کتاب شد	اجرای سوز سابق و دیوان در و حال

در پیشگاه
 امیر قوچم

مرد

رحمت بران کسی که قناعت نمیکند	انجیکه داد رازق باهر ما بس است
-------------------------------	--------------------------------

چون دنیا عالم اسباب است مدوح که بر خدمت جلیده کوراسترخیل مدراس مورد نظر بدوستی قدیمی خود و
 فیما بین بلوین صاحب بها در رکن کلان کونسل سرکار مدراس خال خودش حضرت میسجاعت علیخان بهاد
 قبله و کعبه جدا کردن مفقود شدن درنگا در انجام راجه و الا مناقب کین نامش آید صاحب بها در جنرال
 پیریکر سکند آباد مع سفارش نامه بخودت جسا عایشان فیج المکان چارلس مکلف جسا بها در سیدت سرکار علی
 فرخنده جید آباد و فرموده بفضله در جلال و عزم و اله انجیکه سود بود میشد است انبب مدوح است اگر این
 احسانها مدوح بر نگارم کتابی خواهد این غزل تهنیت عید حضور ۱۲۸۱ عیدی از مقام لشکر سکند آباد بدر فرستاده

غزل

<p>مهر خشان چرخ عسزد و جلال معدن لطف و مخزن افضال میسر و خلق از پله کمال گشته در خلق بے عدل و مثال فیض این کثرت و آن اقبال حاجت ستمند پیش سوال هست در وصف پیک بی قال گر نبودی بوقت استعجال می پریدی بر آسمان فی الحال اشرف و افضل و حمیده فصل</p>	<p>صاحب تاج و تخت و جسم اقبال بحر خود و سخا و کان کرم خاک درگاه فیض آثارش هر که آمد بزیاری او از هما چون دهم بطل تشبیه از ضمیمه میر میسیا به یادم آمد چه قطعه استاد نقطه های سیاه بر بدنش همچو کافور هند پے فلفل یعنی کرنل پرچم و بیر آتو</p>
--	--

طول اوراق منکر کوتاهست برد عاقتم میسکنم امید یا آهی با و مبارک باد	رقم و صفش ارشد و اجمال حصر توصیف اوست همچو محال عید ماضی و حال و استقبال
غزل	
بلا کشیده ز لغم زمار میرسم منم که شیشه صبا کشیده ام بسیار دلم جفاکش و دکان و ابروی یارست بود هراینه ز گم و بهار و آغا بقیه پنج اگر چه رضای بوده	شبنم غمزه شوخسم ز خار میرسم ز جرعه می بندد و خار میرسم من از کناکش تیغ و کتار میرسم بدل همیشه ز انجام کار میرسم بصد امید ز شرط شمار میرسم
صد فزاین صاحبی با صلاحیت و نیاز عرفی و شرعی مذہب عیسوی	
بهار گلزار حسن و خوبی راج بر جان من گنگم سیاه گیسو چو مار چنان لباس خوش قطعه از عوا ز آب لولو و رنگ لعش تا نابینایم نصارت ز فرق تا پا چو مہر بارنگا حسن خلق را مظار نہال سبزه باغ هستی گل ریاض غرور و رستی قدست شمشاد و زلف مندل گل رخسار و خیر گیس امید دارم فضل بخون که حسب نخواه و بخت	غزل گل همیشه بہا بطوبی رون و خوبان من گنگم میان شام و شفق نمایان چو مہر تابان من گنگم ز جام زگرش آب بغیش و بہہ پاکان من گنگم اگر چه چنڈا شدہ بطاہرہ نوع انسان من گنگم بہی بہستان خود پرستی بہا را ممکن من گنگم لبست گلن بر جان بلبل زہی گلستان من گنگم بحسن و اخلاق روز افزون منبتہ شادمان من گنگم
غزل	
از سزاہای طاعین تو انکار کنم	ای نفرمان تو دہ و دہ من انکار کنم

۲۵
 لہندی در کج و دو بعث و غزلیات
 ہندی ہر قوم بہت ۱۲

<p>همکنان را بقضائت کشم انشا الله لمحدان خاک بسرگرمجدا خاک شوند مشرکان را که بپاداش عمل آویزند برسوالی و جوابی که کنون در پیش است پیش احکام قضا بربنهم شکرکنان حسب تشخیص طبیب ازلی میخوانم قاضی شهر و دارا دل اعدا بایه حاکم وقت بده فصل که نامن باری قاضیا بر قضا نیست قضا هست قضا چون درین حادثه یک گیت به منمید</p>	<p>تو پسندار که من جسر بدو چار کنم پشت پا بر زده بردارم مبردار کنم رسن گردن شان رشته زنا کنم روز ر و شنب نهایم نه شب تا کنم من نه آنم که بوضع دگران کار کنم از دم قلب علاج دل بیا رکنم زین سبب بهر قادی تو اصرار کنم خاطر م را زگران رنج سبکبار کنم میرو دکارت تو از دست تو بشیار کنم وصف اینا کنم شکوه اغیار کنم</p>
<p>اگر نظاره ابروی ماه پاره کنم هوا خوش است ولی می نمید ستاره چو شا حسن کند جلوه من که بهر گزند تو آنچه گفته ناحق دگر گو نا صحیح چه خوش زیر میخان کرده در ازل است همین زنجبجان بر خورم به میخانه اگر دست من افتد بمیکه زاهد زبان و گوش گفت و شنود شد ناپاک</p>	<p>ز ماه صوم نترسم به می اشاره کنم بهار میرو د از دست من چه چا کنم ز شمس مجروح پسند از ستاره کنم بر غم زاهد مکار آتشکاره کنم ز ساکنان خرابات من کناره کنم قمار بازم نمخانه ها جباره کنم گریبان چاک زده خرقه پاره پاره کنم ز آب پاک جنب من وضو دوباره کنم</p>

بجفل تو بیایم مگر دارا میب	زنند حرف قیسبان و مگر اکره کنم
	غزل
<p>غنچه دامن سرو چنان سیم تن خانه آینه ترا بس بود صبر و قرارم که ز حد درگذشت کاخ دل از داغ جگر روشن است الفت میخانه و منع ناصحا نفس زبون هر نفس از بدی دل با مبدیکه ترا داد ادم</p>	<p>زیب چمن جان جهان گلبدن ریخته مفسر ما تو قدم در چمن پرده هجران میان بر فکن جلوه مفسر ما تو درین انجمن جانمن و دین من ایمان من می برد از راه سوئے اهرمن خوب بدانی که توئی مؤمن</p>
	غزل
<p>از سحر که شغل درس و بحث و تقریر است و من گرچه عصیانم حسد حصار افزون شد ولی غور و تدبیر معاشم دیگران کردند پس در سحرستان صوری هر کسی گفتگو است شادی با شتم نیم از سهم گزافان بهمناک مردمان دهر را چون نیت پاس عهد خود از گم گمبوش و در آب قادم خواب چون سحر جل متین زلف در دستم قفا خوش خیالم از امید اینکه روز رستخیز</p>	<p>ما بوقت خواب غفلت فقه و تفسیر است و من در فضای محبت تسبیح و کبیر است و من بهره گنج قناعت حسب تقدیر است و من بی غرض از قیل و قال محض تصویر است و من واقف حال دل من راست رویت است و من اکثر فرق او جهته نیست و تذکیر است و من فوحش جان بخش این بالعکس تعبیر است و من نیست خوف چاه هدی همچو زنجیر است و من خاک پاک زیر کفش حد شبیر است و من</p>

غزل

<p>والبسته حسن تان زلف گره گیر است و من در هجرت جان جهان از بهر تسکین و آن کی از فسون این و آن همدست گرد جان جان حسب گمان کج و آن خم نیمم مثل گمان دیگر گوی امتحان ترسم ز سیف اصفهان حصید شکار ناتوان معیوب شد ز دیوان هرگز نشد بر عاشقان مضمون تقدیری عیان</p>	<p>با هم رفیق و همغان زین رشته زنجیر است و من بی شبه و شک چون توانان پیوسته تصویر است و من خودم هم اعظم هر زمان در فکر تخیل است و من مشهور شهر رستان در رستی تیر است و من از یاد خوش خم ابروان در رزم شمشیر است و من ورنه بمیدان جا و آن یک تیر و تخیل است و من امید وصل دستان در سعی و تدبیر است و من</p>
---	--

غزل

<p>گرچه سرتاپا زبان شهویر شیر است و من در تصور چون نماده شبه حرف و حاجتی بعد سعی ساهل تقدیر شد وفق مراد چون گمان ابر و در هم غمزه گشت و بار گشت بی تفنگ و بی خدنگ و بی سنان و خنجر میستوانم زو بدیر بر جهل رقیب در امید و بیم شد نعل کار و دیگران</p>	<p>لیک در بزم ادب مجبور تقدیر است و من نزد خوابان جهان منظور تصویر است و من با هزاران خوشدلی مشکورتی است و من به تیار دل مجرب و بس تیر است و من بسته نترک آن مجبور تخیل است و من با وجود همت و مقدور تقدیر است و من عشق خود داند در آن ستور تاخیر است و من</p>
---	--

غزل

<p>چون بایل و صفش نبود هر سخن من آید بر سیر اگر گلبان من</p>	<p>گویا است زبان بهر همین در دهن من بی ساخته گرد چه چمن در چمن من</p>
---	--

هرگز نه وفا کرد مواعید شب و روز انخسّم زنجیدم و از لطف نه خرسند هرگاه که در هجر وصال است تماشا در روزانزل داغ محبت که بدل زد چون نیست تعلق ز بهار و فخرانی من تخم وفا خستم و تو میدهی دشنام گوهر دست تعارت بچینم نه نوشتند است امید قوی هست ای فرمان خوبان تا پیش سریر تو بپای ادب و عجز	فرداست دگر و عده پیمان میکنم هر چند باز نمود مرا منتحسن من خزن است مرا شادی و شادی خزن من سینده گلزار نقش کهن من بر پاست بیک رنگ بهار چمن من اینست دلا حاصل زرع محن من اعظم تو بدانی که کیم در وطن من آئی و بفرمائی درین انجمن من استاد کنم عرض ز شعر حسن من
--	--

غزل

نه گوهر است این جوهره تابان بهر دو خسار ماه رو بانه از لطف است و بر زین شود بهوید افکراتی معانی خوب مصرع من شنو ز حال معاصر گم گوش موش ای بهار دلش تلف نموده حقوق مردم نفج گر بیدار چینی ز کار عبی همیشه کاره همین است اعمال اهل دنیا زانقرامای این عزیزان شده است ابله در تحیر بشان آنان چه خوب حرفی گفت و شب و روز اگر چه بید و زود ایدیا بحسب نظر که خاکشانند	رسیده سنگ جگر نگاران تاب خسار دزدان که دو دانه و شراره ها شده بشکل چنین نمایان نشان شوکت خوش اندیشان مگر بهیست کم اگر بیا خیس طبع و جنیت سیرت مگر بصورت شبیدان نه خوف خالق نه شرم عالم ز فضل زشت خود اندازان برای سامان زرق دنیا بدل ساعی مریب سامان عجب نباشد اگر بگرد صلاح زانها دام شیطان چنان بردار مجتمع اندوگر و جیفه هجوم گرگان مگر باطن لبان احقر درون خاکستر اند نهان
--	--

بفضل رزاق لازوالم جان نجات سیر ختم اگرچه کارنی کنش از من نشسته ام من بخانه خود ز دست اثر ارباب حیات دل است رنجور بی تاب ما را امید از خطایم گهی ز اوضاع این زمانه	که گاه بگاه من زرقم به پیش دوزان بر دوزان چنانمین و چنانم ز قولهای دروغ گوین یقین یابم که بهر دردم بجز رضای تو نیست در مان رجای مهر و وفا می عهد و ادا دین و خراجی احسان
--	---

غزل

شور اعمال دوست رویا که در بطونند دشمن جان اگرچه ستر با عریق بکار جسم و گناه هستم دوران مینی و چشم و ابرو جبین و رخسار و گوش و گردن سریز و ناز و ساق و پا و تمام انگشت و ناخن و مو سوا خفیه نویس اظهار برای اظهار از هر یک باین سیراکت باین فاقه گواه افعال من نمیند بغور بنید اظهار بحشیم باطن ضرور هر که پنخور عیان معاینه شد رجای یا بچگونه دادم بفکر دارین چند باشتی بگو بصدق و صفا امید	چنانمین و زبون و حیران شدم ز امداد زور آسان مگر لذات تکلف سپیم بودند کین فقیان چه دوش و باز و دست و پنجه پشت و سینه شکم و گردن غرض نمیشد بلکه اوست جمیع اعضا شریک عصیان برو تقیض کار و بار جهان فانی مجله انسان زهی حرفیان خنجر نفاق عیب یار آنچه خوشتر از که قول و فعل چنین محبت و نگاه و نگاه بهر است بکار آذادینوی هم کرشنمای و ندیم و خوشینان که درد و عالم کسی نزارم بجز پناه جلیل رحمان
---	---

غزل

از درد جانگاه گسردیدم آگاه رنجی کشیدم دل گفت ناگاه در دامن فانی مانم با کراه شده کار و بارم جارے ز دورگاه	الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله الحمد لله
--	--

<p>الحمد لله الحمد لله</p>	<p>گاہی گشتم از بهر تنخواہ قطعہ در پے جیفہ مانند رویاہ ویرین امیدم بی حسرت وآہ قطعہ اکنون برآمد چون آبسم و ماہ گنج قناعت ہم کینج دلخواہ حاجت ندارم از میرک و شاہ در شکر نعمت گویم بہر گاہ عفو ت چو کوہ و جبرم پر گاہ بس شمع ایمان داریم ہم ہر گاہ خایف نگردد ہرگز از فواہ از لک نترسہ چہ صد و پنجاہ فوج تو کل با جہمت و جاہ دارد امیدم عون شہنشاہ مکر نے مانند شد قصہ کوتاہ</p>
<p>بلب خندہ پیدا و در دل ترنگے شدہ بر رخ و دل غبار می ترنگے می از رشک رنگش نقیبہ فرنگے بتوصیف اعلیٰ بود عیب و ترنگے</p>	<p>در آمد بگلشن گل نیم رنگے چہ رنگ مصف کہ آئینہ ہارا چہ لب کر شعا عشق دل لعل زچون خطا کردہ ام من کہ مذکور ادنے</p>

میان لب و لعل سبت چه باشد ز رنگ چنین لب زهر گونه می چه خنده شکر خنده از حسرت آن زده در دل و سینه نظر گان را چه عشوه که از نارنیشان گرفتگی چه غمزه که ملک گر شمه ستاند بریزد بچشمت زدن خون عالم چه چشمی که دارد صفوف مکر یقینم نیاید چنین شاه خوبان نگهدار شاها بعالی ضمیرت در محبان بامید در یاد لے را	که آن روح بخش است و این سرخ شکر چهار فرخ و زهرت چه ربخی و فتنه شکر هم فورق در رنگ تنه ز عشوه سنان و ز غمزه خدنگه متاع زراکت چها بے درنگه ز خوبان بآن بلاجبر و جنه به پیش نگاه مشق تیر و تفتنگه ز مرغان به تادیب هر شوخ شنگه که خیزد ز ملک عجم با فرنگه کنم عرض یک نکته بی رویه بهر قطره اشک دارد نینگه
--	--

غزل

شکسته سنگ هجران خانه آینه دل را شد از تقدیر بهر من صدق یا رانی ناصح کنم عذر جرایم از چهر و برگفتنت و غلط مرا از حبسه و دستار بغیر بی معاذ الله بخوابم آمده ز بخیر بر بخیر بچسپم	کجا در حشمتش باشد مرا یا رانی قسری رساند از من حیران که پیغامی و تحریری بگو ای عشق معمار و صالی را بتعمیر اگر نه پسندی آزاوه از تدبیر تغیر نشد از من در اعمال شیوعه گاه تقصیر نه آموز هست استادم ز نور تزویر بقرین سلسل خواهم از مشاطه بغیر
---	---

ہر اکس را کہ دعوتی بعشق تست پیش	اگر صدق است تو قیری و اگر کذب است تو خبر
برین بجایہ امید خدا را خود تر کن	نہ در نالہ اثر ماندہ نہ در آہیت تاثیر

غزل

تہ ہفت ارض بینی تو چو خستہ زنی	ہمہ کار و بار دنیا کہ زمین شدہ تودانی
ز ازل سزایزی کہ بجا کہ عجب دارم	کہ حضورت مرجع باعالی دادانی
کہہ کاہ را بگو ہی کہہ کوہ را بجا ہے	تو بدل کنی و کردی کہ ہمیشہ میتوانی
تو نقش کاف و نونی چہ نگار ہائمانی	زہ قادر و قدیری نہ ترا شریک و شانی
ز رہ یقین جو پدید بوجہ جسد عالم	کہ چو بوی گل نہانی تو چہ خوب لایمکانی
بجہات زیر و بالا کہ مدام میسریند	ز صفات تست حرفی چہ زبانی و دروانی
ز موالد ثلاثہ ہزار رنگ ہر یک	ز تومید ہذا نہا تو چہ گوئی نہانی
خدا علی نہ عدلت کہہ بگوہ و دشتیشہ	بکنند گرگ و شیران شب و روز گلہ بانے
بہوای تو کہ بہن فلک و زمین طیوراند	تو نمودی و نمائی بہو انگاہ سببانے
پی فکر و زرق پیری زوم ز جادہ خود	کہ تو پرورش نمودی چو بہ طفلی و جوانے
ہمہ انقیادی و روان بدرت کم از گدایان	کرے بحال ما کن تو کریم و جہانے
ز وساوس شیاطین دل کہ بقرار است	بلکون آن عطا کن سند خوش امانے
من مستم ہر دم ز تو این امید دارم	کہ مرا بخل ساری بر اہل جہاں و دانے

رباعیات

رباعی

ای جزا مرت امور کل اجرائیت	چہ حکم تو حکم حاکمے کمالانیت
----------------------------	------------------------------

پیش بد قدرت وجود کونین	مثل جزوی که ممکن الاخر نیست
رباعی	
ای درد دل و جان خلق تجایت باشد	وی خوبی جمله در رضایت باشد
با این همه از همه نرزد احوال	همچو که سزای کبرایت باشد
رباعی	
در هر جهت جهات مسجود تویی	هر سایه و سر بسجده معبود تویی
از ضعف بطن نه بنسیم مگر	در جمله کائنات موجود تویی
رباعی	
جاد در دل خود بدیده که فرمود کریم	بی نفع بود بنون و مال و زر و سیم
مقبول شود هر آنکه در روز جزا	آید ز کمال عجز با قلب سلیم
رباعی	
دور و زایل لطیف بے گرد و غبار	ترکیب نمود جسم دین را جبار
جان پاکش بجان رسول مختار	هم چار عناصر اند اصحاب کبار
رباعی	
گریه بے بندگان در گاه علا	کین باه محرم است ایام غزا
شاهنشاهی ملک صبر و تسلیم و رضا	لبش نه شهید شد کنار دریا
منظوم ۵ شهر محرم ۱۲۰۲ هجری	
رباعی	

مقبول حق و گزیده یاسینند	اخیار زمان که حق بحق منبند
سقف دین را چهار ارکان بنهند	با صدق و صفا و عدل و حلم و علمی
رباعی	
بهر ترویج دین بدلباس جازم	هر چا خلیفه رسول عازم
گرد در ترجیح بے مرجح لازم	تفضیل دهم اگر میان آنان
رباعی	
بهر راهی راه نهند دلیل	آنانکه شستند بان را چو خلیل
مقبول محمد اند منظور حبلیل	در شرح صفات شان بهیم فکایت
رباعی	
در دایره نشور اکمل عدل است	چون نقطه دور در واصل عدل است
از حج و صلوٰه و صوم افضل عدل است	پرکار صفت محیط بر کار و کون
رباعی	
وزنیک و بدش چنان اثر میگردد	حاجی که چو از طوف جحر میگردد
از بوسه زدن زیاده تر میگردد	چون مرتب عید و بایر ادا صف
رباعی	
و ابسته لطف تو برات ارزاق	گیرم که بدست تست نظم آفاق
کافیت مرا عطا خیر رزاق	در یاد ریاست فیض جودت لیکر
<p>حسب حال اجایان اربعه راجه چند و لعل بهادر مدد اللہام زیاست اصف جاهی نظم کردم و بملا خطہ ممدوح نیاورده بودم و بطریق یادگار در مجموعه اعظمی امید نوشتم</p>	

رباعی

گوشل مهاراجه بتدبیر شد
در هند و دکن رئیس دیوان شد
در هیچ زمانه با سپاه اقبال
کی چشم فلک بدید و آفتاب نشید

رباعی

ای مجو مهاراجه مهارش شد
کز فضل خداشن یاد اقبال فرید
ذمی ممت و عقل و فضل و علم و کرم
در هند و دکن عرب عجم و روم که دید

رباعی

تا قدر تو گشت از گمانت بیرون
جز کذب ز رفت از زبانت بیرون
ذی تجربه گفت راست باشد بیک
حرفی که نیامد از د بانت بیرون

رباعی

چون پایه شخص حسن برتر گردد
اخلاق سوا بقشش شایسته بر گردد
دانند گرد در جواب اهل اسلام
گوید خود هم سلام اکفر گردد

رباعی

چون هست نگاه من ببال دیگر
گوشم که بطرف قیل و قال دیگر
بی محبت و بی دلیل بی شبه کنم
بر نفس خود قیاس حال دیگر

رباعی

ای شیخ ترا اگر باید جنت
خواهی که بچشم تو در آید جنت
رو پیش عزیز مصر و خوبی
اینک بکف یدت نماید جنت

رباعی

هر چند بلا سه بدر سید فاکا	از واسطه شیر و بد خوگر اه
من از تو اعانت و مدد میخواهم	لا حول ولا قوت الا بالله
رباعی	
مردی که دمام جا میگرد	داند که از بهر خدا میگرد
در زکرت لخت استخوان میزد	ماند سنگ سوخته پا میگرد
رباعی	
بشنو تعداد اهل بیت ازلی	ایهام محمد است و سبایه علی
و سطلی است جناب فاطمه خیر و کون	بنصر خضر حسن جین سبط نبی
<p>منظوم دویم شهر حبیب^{۱۲۶۵} هجری یکبار صد و صومیت و نه</p> <p>بعد سماع مرثیه تفریبست شد که کنهائی نواب سالار شگب بهادر مدظله العالی با دختر نیک اختر</p> <p>نواب فخر الملک بهادر تیار پنج نازدهم ماه شوال^{۱۲۶۶} هجری این با بکمال خوشدلی نوشتم</p>	
رباعی	
ای منظر محشر ملک حیدر آباد	و منظر نام نیک آبا جیداد
با جاه و ششم بطن بگم صاحب	بر تخت عروسی شو صاحب اولاد
<p>از^{۱۲۶۶} هجری تا حال که^{۱۲۶۹} هجری است چهل و دو سال میشود من لازم مستغنی الا تقاضا</p> <p>یکبار دو صد و شصتی و بیست یکبار دو صد و شصتی و بیست</p> <p>چهاردهم بنی دین صاحب بهادر ام و نازندگی مستغنی نخواهم شد و جیش از مطالع تصدیه متضمن</p> <p>احوال خیر مال معوج واضح خواهد گردید که بمنجین برادر عالی تبار ذوی الاقدار آیت اکر کم شعار اخلاق</p> <p>ذمار نیک کرد در برین بماند راست رخا خوش طو از نظر اولاد و راه است</p> <p>تعداد عمر شریف صاحب علی</p>	

رباعی

دین صاحب سران کینگ	مقبول دل املی بند ذوق
بعد پنجاه و چار سال و شش ماه	منمود بسوی ملک باقی انگ

قطعات
قطعه

اینکه میگوید تضمینم پسند عالم	بهترین و جبهش کم نشوید راسی شما
نظم حافظ همچو معنای طیس و شعورم آست	چون گیرد خسته من جایدلبهای شما

قطعه

از عمل منصفان چون شرح بدوادم	گفتا مشو تو عین تقویض کن خدا را
وز اشتباه ظلم و جور و بجا چاهل	شرمی گهی نباشد مغرور و بجای را

قطعه

من که لباس فضول دور بردم نخست	عرض نمودم پی پوششی ستار را
در سن بغداد و چارم دو صد و یک هزار	از رخ دل برگرفت پرده افکار را
عشره ذیحجه بود بعد نماز صبح	ترک نمودم دلا جامه و دستار را
آنچه که هر کوز بود شکر خدا و نمود	کی توانم ستود کا شف اسرار را
مردمک چشم هم سوی تو دارد نظر	منظر دیگر کجایده خون بار را
کرده و میکنی از کرمت هوشیا	غافل و هشیار راخته و بیدار را
جرم دگن بهم بخش گرچه در خون زهر	ای که نمودی شفیع سید ابرار را
تاب و توانی مانند زون سائی با	روی جلر گوشه حیدر کرار را

اعظم علی امید بخش تو نذر مید	دور بفرما از وصحت اشهرار را
<p>سمی شیخ نبی جمعه در روز و اوایل بام موقوفی خضاب پسید که خضاب موقوف کرده ایم گفتیم بی گفت چرا گفتیم که هرگاه بدربار و سرکار آمد و شد میشدیم برای روزمانی مردمان خضاب میکردیم که بیرون در خانه میروم و خدای تعالی را رونودن است باید که در هر عمری به بیستی خاصی که خالق آفریده است بهمان شکل رونمایم فقط مرقوم یازدهم شهر ربیع الثانی</p>	
قطعه	
<p>هفتاد و شش هزار و دود و صد بودن امید نور عطا به جل علا را نهفتن است</p>	<p>برداشتم ز روی صنیع نقاب را زین وج خاص ترک نمودم را</p>
<p>صاحب عالیشان رفیع امکان خلق مجسم بی ریا اتم وحید العصر فرید الدین ربیعیت فرخنده نیاید حید را باد خیزل جی پس فریزر بهادر دام اقباله واکر</p>	
قطعه	
<p>نوشا حال جنبل منیر بیهادر حوالی مراتب معالی مدارج شده نوکران زبلی کمنی الهی سرکار عظمت مدار بخدمات تو کین سرکارها یکی ز انبیا حید را باد است با صلاح و تنظیم آن بارها چو در فهم ارکان این مملکت</p>	<p>که دانای وقت است حکمت آب زهی از علوم و فنون کامیاب بدر کس آمد بهمد شباب نموده و را از سران انتخاب بگردند با شان نایب مناب که آزانیده بحیث عتاب نهشته تدابیر بهر ثواب تجاویز گذشته نقشی باب</p>

تحمل شعار و تامل دثار
 پس چارده سال و چند ماه و روز
 بر وزیکه بد ششم جنور
 سن مجیده صد و پنجاه و سه
 بترخیص فستم از من ساعتی
 بفرمود این نکته را بر محس
 که دیدم چه خوش و در لکن این مثل
 خدا هر که را در بلا افکند
 شد بمقاد سال و لیکن از و
 بفرمیت فستم ششم
 پی دیدن فوج آن شه سوار
 بستی کلاه و بدستی غمان
 باین وضع دلکش نظاره کنان
 بدیده بگفتی تا شایسان
 نایه نسیری چنین خیره خواه
 خبی راست بازی نه میزد گنج
 چنان باده مهر او جوش زد
 امید اچو گویم ز اخلاق او
 بخیر و سلامت رسد در وطن

با مضامی امری نکردی شتاب
 بقصد وطن بود پادشاه رکاب
 چها بود مفهوم هر شیخ و شتاب
 مسیحی است از روی تمجید حباب
 سوالات کرده گرفت جواب
 بتقریر شایسته و با صواب
 بنظر هر دو لفظی بمعنی کتاب
 کند پیش دیوانه و پیش خراب
 جوانی جوانی کند اکتساب
 رنچا لابی او کنم ارتکاب
 نشستی برخش فراست نصاب
 فرس آب آسایشش چون حباب
 رسیدی بمیدان بعد آب و تاب
 که آمد بمضار افسر ایاب
 ز عهد همایون غفران مآب
 دگر بسچو چشم تمنای خواب
 بوقت و دعش دلم شد کباب
 که مشهور ترست چون آفتاب
 خدا یا بکن این عالمی استجاب

قطعه

از قول و فعل انسان فرموده خالق چون بعد آفرینش رب جلیس بخشید گوید بشر بکسرش با ذمت و سرت هرگاه امتحانش نموده حق تعالی و در همچو حال آنکس گوید بلا تامل افعال خودند مینه اعمال هم نفعه گر عذر جرم کردی یا توبه بوضوح این دار امتحان است هشیار شو امید	با گوش هوش بشنوی صاحبیست از فضل و رحمت خود اکر ام و نعمت که ز پیشگاه رازق شد این عطای غنت در رزق تنگی شد بر باد رفت زینت داده مرا بسختی پروردگار ذلت الزام می نهد بر خلاق از حماقت از فضل حق گمشتی هرگز چنان فضیلت مثل عن هر کس ذل است و فضیلت
--	---

قطعه

نوشته است به مفوظ خواجه حمیر براه صدق و صفا آنچه کردم منظوم بود همیشه جوان مرد هر که در پیش خوشحال عالمی که پیش خلق بعین رنج و الم هر که می کند شاد صفای ظاهری و باطنی او پدید است کلام اهل دلان را دل بها فمید	که چار و صف را و صفا خاص در ویش بزرگ ملک گهر شرح هر یکی بیش را احتیاج کم است و تو نگری بیش بروی تازه بود کفر فاقه دریش مشکل است و در یاد است و خوش گیش که دوستی بکنه زانکه دشمن خویش که کوه صبر و سکیب و مال اندیش
---	--

مولوی سید محمد صاحب قدسی که از چند سال وارد این شهر شده بودند اکثر روز جمعه در غربت خانه
 تشریف فرما میشدند روزی فرمودند که نواب ذوالفقارالدوله بهادر خلف حضور بر نور نواب

سکندر جاهد بهادر رئیس ملک دکن کیفیت اخراجات ملازمان و خورد و پوشش و سواری و غیره
 شما استفسار فرمودند آنچه که از چند سال دیده بودم التماس نمودم نواب اخصاب معلی الیه فرمودند
 که من هم خوب میدانم که بکجا در نزد کور از سر کار عالی پنج ماه سواری و جاگیر غیره نیست که در ایام
 تعلقه داری انکار ما موازانیایه کردند و سنده جاگیر بهما راجع بهما در واپس داده بودند پس گذر اوقات
 چگونه میشود شاید کمیایگری میدانند مولو صاحب عرض کردند که از سالها نزد ایشان میرودم
 نام کمیایم از ایشان شنیدم نواب صاحب مدوح فرمودند که از شما پرسیده شود من گفتم که همه
 ارشاد نواب صاحب مقرر است مگر کمیایگری نمیدانم عمل دست غیب است باین شد و ط
 که مبلغ بقدر ضرورت یک ماه بر کاغذی نوشته و شطخ کرده می نیم بعد عصر یکد ساعت مبلغ
 میشود اگر زیاده از این محتاج رقوم کنم زمین نمیکرد و اگر کس دیگری اجازت این عمل داده شود زود
 خود می ماند و این قطعه نوشته بمولو اخصاب دادم که بوالا ملاحظه نواب صاحب معذور اند نواب صاحب
 متوصف فرموده ارشاد فرمودند که قیاس من را بقیاد کمیایست و غایت کسیت منظوم چهارم صفر ۱۲۰۳

چونکه در عالم اسباب برای شخصی قطع	الی سبب رزق مقدر که نیر و احتیاج
منکن اینجا و براتم که بجای دیگر است	بهر من نیز سبب سببی حاجت

ساعتی کار خیر نام نیکو انجام مکر می معظمی حاجی داراب جنگ بهادر سلمه الله تعالی با اجازت مرد
 جنگ مرتفع و اقد قه که همت چند ماه تشریف داشته ارقام فرمودند که در اینجا بسیار است
 یا قسم این مکان باید کار شماست در جوابش این قطعه نوشته بودم خوش رقوم خیرم نواب میر
 عباس علیخان بهادر متا جنگ اعتصام الدوله اعتصام الملک آرا بسیار پند نموده بدستخط صاحب
 نوشته بر حاشیه آن من کلام افصح الشعر احمد اعظم علیخان بهادر المتخلص به امیر ششم ربیع الثانی
 ۱۲۰۳ هجری مقدسه نیز موشخ فرمودند و من آن را در خانه آینه رو برو خود بنویسم و بر کاغذ هاشم

قطعه	
بیز نام و نشان در نیام	اگر چه مشهور مسجد و طاق است
در حیات و موات ای امید	بهترین یادگار اخلاق است
قطعه	
هر که از نام دیگر حرف بدت میگوید	مفتری باشد و بد ذات و دلش بر کین است
شنوی همچو سخن تا بتوانی امید	بدترین همه اقوال رفیقا این است
<p>تاریخ ثبت و دوم ذی قعدة ۱۲۶۳ هجری بعد از موسر من در مجلس دریافت جمله دعاوی ساکنان و تعلقه داران و سپاهداران و غیر هم با چار را جگان یعنی راجه شنبو پرشاد بهادر راجه کهنعل بهادر و راجه تلج پرشاد بهادر و راجه منوعل بهادر میرزا زین العابدین صاحب خوشی رفیق نواب سراج الملک بهادر مد ظله العالی در غریب خانه تشریف آورده انچه کار ارشاد و انچه حسب معلی الیه بیان کردند من آزاد رسک نظم کشیدم یادگار باشد</p>	
قطعه	
چو زین العابدین خوشی گفت	زدیوان دکن حکم همین است
که در دستخط رسانم اسم سامی	که اسباب معیشت را همین است
پس آداب شکرش عرضه دادم	که کار عدل عین کار دین است
نخواهم اجر تے از اهل دولت	که اجر من نزد رب العالمین است
<p>امیری از امرای انچه که از سالها بر من عنایت دلی مبذول میدارند روبروی شخصی عمده تعریف و توصیف من از زبان فصاحت ترجمان ارشاد کرده فرمودند که به جمع وجوه خوب لیکن بسیار نازک فزاج اند من این قطعه بدیده خوانده شخص موصوف دادم شنیدم که خطم بسیار خستید</p>	

قطعه

دیرین کشف زمان مخالف اوضاع	چنین لطیف فراسی که بنده میدارد
تصور گل کزنگ گلشن خلقت	بدم سرخوش و مسرور وزنده میدارد
حب کسی سخن ناستوانست که برای یادگار نظم کردم	
قطعه	
زداروبه شود امراض مهلک	دوای خولے بدخوران باشد
نده انفاس خود بر باد ناصح	نصیحت سودمند اوران باشد

تاریخ بست و چهارم ماه ذی قعدة ۱۲۳۳ قریب شام روز هفتمگان و غیره صد هاردم او باش میقتل
 با ساز و سلاح باراده غارتگری جهان فی زریذنی فرخنده بنیاد حیدرآباد و در دو مکان شروع آباد
 جهان فی فراهم شده تغلبها زدند و با صاحبان انگریز بهادر مقابل نمودند و هرگاه در دو جاد دیوار
 باغ راقم که مکان سوم است نعب زنی شروع کردند باراده اینکه از اندرون باغ راقم بر تو بخان
 انگریز بهادر تاخت نمایند راقم بجل قوت قادر بستن آنچه که سخنان هوناک تدبیر بهی بر زبان
 آورده که گویا صد هارم مسلح مستعد نزد خود حاضر داشته بودم همه مردمان بلوای مفروضه
 و بعد فراتر آن سرداران انگریز بهادر که با تو بخانه متصل مکان راقم حاضر و وقت شام در شروع
 بلوه چند بار تو بهادر داده بودند و اگر مردم بلوایا و تماشایان شده شدند مطلع گشته بچاه جوانان بوجر
 مع یک کیش همراه آورده تا صبح کاذب در خانه باغ راقم مامور فرمودند چون این قصد بسیار
 طول و مشهورت بر زمین گفتا کرده شد و مردم بلوه این قطعه منظوم نمودم که یادگاری باشد

قطعه

فوج تدبیر باشکوه تقدیر	بر قلب نعب زمان زده بمحو نعل
------------------------	------------------------------

یعنی که آن سیر بر صاحب با و طری مکرر
 و مجری بر پس صاحب بهادر کرده و بخانه
 و مجری آن بهارن مل صاحبها و رفت
 در وقت صاحب یکمین بی بی چو فر صاحب
 مستعد و بخانه و کیش و لیم استاد و صاحب
 رحمت دلاستی ۱۲

اگر نسبت آن همه به بحر فرار
بیهوش شدند چون سنان خورده

بشربت و چارم صفر ۵۹ هجری موافق معمول بوالا خدمت راجایان راجه مهاراجه راجه
چند و لعل بهادر راقم حاضر شده بود فرمودند که حضور پر نورنا صراحت و له بهادر مظلای عالی برای خط
بهار لاله نافرمان و غیره و عده های فرمودند حال که درخت های خشک گردیده اراده رونق افزای راج
است لهذا درخت و غنچه و گلها از کاغذ و غیره در چنبرها نصب گردانیده ام راجه رام بخش بهادر آزا
دید آمده اند شما نیز ملاحظه کنید تا خاطر جمعی من بشود عرض کردم که قریب ساعت شب گذشته است
فردا چنبرها دیده گذارش خواهم کرد فرمودند که فردا صبحی حضور پر نور رونق افروز خواهند شد همین وقت
دید شود عرض کردم که بعد دیدن آن حاضر شده فرصت عرض کردن نمیدارم که دیش صاحب بهادر
بعد طعام از مکان صاحب عالیشان جنرل فریزر صاحب بهادر بکان من تشریف آورده منتظر خوا
و معینا انچه که خوبی چنستان راجه رام بخش بهادر بفضاحت عرض کرده اند من زیاده از این کارش
کردن نمیدانم اگر اجازت شود سیر گلزار نموده بجا نه خود خواهم رفت و فردا انچه که حقیقت حالت
نوشته خواهم فرستاد فرمودند بسیار خوب چنانچه به محمد ندیم داروغه فرانشان حکم فرمودند که هر فرد
پنجما و غیره ششانی با سواری راجه رام بخش بهادر برده بودی همراه خانصا نیز سیری خلاصه از
غایات مهاراجه بهادر در راج مانع رسیدم و با کمربندی محظمی محمد نعیم الدین خان بهادر سرکرده منصب
که مهتم طیارسی و آراستگی آن گلستان با چنبد منصب اران تشریف میباشند بخودم و از الطاف
بهادر موصوف سیر گلزار بخوبی نمودم و بجا نه خود آمده بوالا خدمت دیش صاحب بهادر بکمفیت
المناس نمودم فرمودند بسیار مسرور شدم فردا سیزده نوشته بخدمت مهاراجه بهادر ارسال نمایند
چنانچه تا پنج رجب و چارم ماه و نه فروردین صبحی این قطعه منظوم کوه بجا بخدمت مهاراجه بهادر فرستادم
و مهاراجه بهادر از دست خاص جواب عریفه کمال تفضلات و غایات اتمام فرموده و فرمودند

قطعه

بهاراج بهادر چون ز بهر نظر حضرت	از گلهای نگار آراست گلشن بی رنگ
بهر سوسیل و انسان همین خوانده ارشاد	بهار تازه پیداشت در ایام خزان گل

قطعه

ایکد پر سی که بعد ختم رسل	کیست حامی شیخ و دین مبین
بجگای شود همه روشن	گرد لا بگری بعین نقیین
هر کی از چپار یار بنی	منظر و منظر ظهور دین

قطعه تضمین مصراع

بجست ایش قلبی بذات مولو حساب	تقلیداری بدعت مفوض شد دیوان
سرشارب دم شفا فلک پر به چرخ گفت	چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمان

مطلعات

مطلع

می ریز باغبان به بکس زمان گل	آب بشنوم قصه گل از زبان گل
بهار آمد و گل کرد لاله و سرین	مطلع مگر این غنچه افسرده دل انگین

مطلع

اگر نادیده باشی جوی سرخ	بین خوش آب شست و شوی فرخ
-------------------------	--------------------------

مطلع

چو عشق او از در آب و گل کرد	بناف آهوان جبا خون دل کرد
-----------------------------	---------------------------

مطلع

و صلش آسان شود از بخت مدد خواهد کرد	رقم را قسم قدر است که رد خواهد کرد
مطلع	
آنکه بر دعیار خود از سر امتحان بصدق	سنگ محک نشان دهد چه بود در این بطن
مطلع	
جنس دمیسم همه کار و ان بصدق	دارم امید با شهاب قلب شود روان بصدق
مطلع	
اگر سیده جن اش هم بد	بس امید راحت بعالم بد
مطلع	
زبان که در صفت حسن در سخن بخت	بوصف زلف گره گیر در سخن بخت
مطلع	
سر زخم من زار است خاک پای تو	در جرم دیده دل است جانا جای تو
مطلع	
بعین نظم تو معلوم نیست چون عین است	و گرنه در نظرت کار طرقة العین است
مطلع	
گرچه از بخشش داد دل تو تنگ است	بابا آهسته کنی دست که زیر سنگ است
مطلع	
زلف بر چهره اگر ماه تمام اندازد	و عده صبح فلک بر سر شام اندازد
مطلع	
بهر نظم عالمک تو نه لایق باشی	اگر انیت که مطوخن خیلان باشی

روز می میرزا زین العابدین خونی حسب الحکم نواب سراج الملک بهادر مظهره العالی غزل نمک
مطلع آن نیست مع نگاه کن که نرزد دمی چو باد به بستم فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
نرزد من فرستادند که برین غزل غزل نوشته شود من جانوقت این مطلع نوشته در جواب ابلاغ نمودم
و استفسار کردم که غزل هم نوشته شود در جواب موشیح کردند که مطلع کافیست بنظم و ربیع دوم صفر ۱۲۶۳

مطلع

بد و ربا ده اسے تر سادہ پیا کہ بستم
بجام ساقی کو زدم ام سر خوش و مستم

مطلع

آن عاقلان کہ جیب تعلق بریدہ اند
و امن کشیدہ اند و گر بیان دہ اند

مطلع

نہ بدست کس گذارم نہ باین آن نگارم
کہ جمیع کار و بارم بچند اجی سپارم

روز می میرزا زین العابدین خونی حسب الحکم نواب سراج الملک بهادر مظهره العالی این مطلع خرم
ندارم محرمی تا گویش شرح غم دل را نشاید گفتن آسان پیشین سر کس در مشکل را نرزد من فرستادند و استفا
مطلع جواب کردند من این مطلع بدیدہ ارقام نموده بدست حامل ابلاغ نمودم خیلی پسند فرمودند

پنجم شہر ربیع الاول ۱۲۶۳

مطلع

گویم ہیچکہ حرفی ز حال رنجش دل را
کہ آسان میستواند کرد جز حال مشکل را

مطلع

نہ فقط روز از دل مان و کجا بم دادند
خبر بر خطر روز حرم دا دند

نظر اسلوب زمان زمانیان بر اخطا بردی خود باب سفارش را بند کردہ بودم مگر بسبب با گفتن

روز می میرزا زین العابدین خونی حسب الحکم نواب سراج الملک بهادر مظهره العالی این مطلع خرم
ندارم محرمی تا گویش شرح غم دل را نشاید گفتن آسان پیشین سر کس در مشکل را نرزد من فرستادند و استفا
مطلع جواب کردند من این مطلع بدیدہ ارقام نموده بدست حامل ابلاغ نمودم خیلی پسند فرمودند

سینچہ شہر ربیع الاول ۱۲۶۳
پنجم شہر ربیع الاول ۱۲۶۳
نظر اسلوب زمان زمانیان بر اخطا بردی خود باب سفارش را بند کردہ بودم مگر بسبب با گفتن

سیدی مضطرب بجمع اری گفتم که لب نانی رساند و بنهایتیکه خوشی و خوشی قبول کرد و آب بود
کار نیاورد و بنا بر تبس نیز اماره خود و یادگار جمیع دار و موصوف نظم کردم

مطلع

متاع خموشی که میداشتم با حجاب احباب در باختم

مطلع

سگ گرسنه صاحبش را کرد چو نان خورد بیشک و گراورد

مطلع حسب حال کسی

کار بد چون کند آن ولد الحیف و گرا مادرش فاخته و زانیه میخوار پدر

مطلع

خوب شد چاک نمودند دل بر چوین در نه در عشق تدبیر نگ و صد مخنون را

مطلع

چون مزاج تو سخت و اهی شد خورده کشته کشته خواهی شد

مطلع

چو خون جگر را بها خورده باشم که از بهر انصاف چون مرده باشم

مطلع حسب حال من

بی تعلق که درین شهر چو کینه جاگیرم الله الحمد بحال است ازل جاگیرم

مطلع

در شرح سلوک است پی ضبط نمودم که خوردن و کم خفتن و کم گفتن و کم بود

مطلع

معیوب در تلاش عیوب کسان بود	از ناکسان امید همین برشان بود
فرویت	
فروتنه	
شود معاف جرایم ز توبه های نضوج	مگر گناه نماز قضا بغیر ادا
یک هفته نیم گذشته بود که شخصی معلوم عهدش معزول	
فرد	
دل سوخت جگر سوخت کنون نوبت جا	یار بده از صحبت کذاب پنا هم
بیستم شهر رجب ۱۲۶۱ هجری بگرامی حضرت سرایا فادیت مکرری معظمی ناظم ناظم مولوی حافظ قاری حاجی حکیم غلام حسین خان صاحب دهلوی ناظم عدالت دیوانه سرکار آصفیای سلطنتی کدخدای کدخدای	
فرد	
گر گیتی نوش جان شوم ممنون	کاتب آخری باغ من است
فردیکه جناب مدوح در جواب ارقام فرموده	
فرد	
انته آخرین رسید و بسر	بر نهادیم و شکرها کردیم
فرد حسب حال شخصی عمده	
ز حسن خلق و مدارت و جاه و علم و ادب	بفضل همه داری گر خیال سخن
فرد فرمایش بزرگی	
روزی عید فطر خوردن شد اتم قبل نماز	در پایله رشتها و شکر و شیرست و من
حسب حال است که از ادنی و اعالی این کار پوشیده است	

فرد		
امید منصب و جاگیر دانستم کم از آنست	زوالی، هیچکے نمود عطای لا زبالی را	
مطابق ارشاد حق سبحانه تعالیست و بار بار ترجمہ میں آئے ہیں		
فرد		
سخن رنج و الم ایسچے گویم امید	انچہ بر جان و دلم میگذرد از غلٹ	
<p>کیفیت مفصل احسانا مروج و درغلیات بالای ہنیت عید مرقوم گردید چون مروج تصویر چہرہ خود از مقام شہر لندن نزد من در دستاوند و ارقام فرمودند کہ در حیات و حیات یادگار من نزد شما باشد من این فرد بالای سر تصویر از دست خود نوشتہ خانہ تصویر را در مکان انگریزی کہ صرف برے تشریف آوری صاحبان انگریز بہادریا کردہ بودم و در اینجا تصاویر دیگر صاحبان انگریز بہادری و چہاں بہادری و نیز دانستہ ام</p>		
فرد		
چہرہ ہر و شش آربی الو صاحب	سبب اعظم اسباب ترقی من است	
حدیث شریف		
ترجمہ		
در زعم خود مباحثن مہابی مفتخر	سردار قوم خادم آمانت ای پسر	
حدیث شریف		
ترجمہ		
ہر کہ مشکور لطف انسانیت	شکر رزاق کے بجا آرد	
حدیث شریف		
ترجمہ		

فرموده است مخبر صدق که منی زین نکته فسق مسلم و کافر بینمید	در روزنی دوباره گزیده نمیشود خایف ز قهر چشم دیدیده نمیشود
حدیث شریف	
ترجمه	
عمل نیک گرچه بود و نجات	نوشته خیر آخرت تقوی است
<p>ختمه تاریخ سرفرازی خدمت وزارت مور و جناب مستطاب معلى القاب نواب میرالم علیخان بهادر شیخ جنگ سراج الدوله سراج الملک دام ظلّه و اقباله</p>	
تاریخ	
چون نظم ملک دگر گشت بر و تهر شده به برج وزارت چونیر اکبر	ز نظم تیره در و نان یکدگر هم رسیده در ده بگو شتم که از سر حیدر
نمود چهره عالم سراج دولت ملک	
<p>شرح معنی سراج لقب حضرت ابوالقاسم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحاب و سلم آفتاب چراغ و نیز اکبر باعتبار عظمت شمس و نبوت عهده بادشاهت وزارت در سال هجری ۱۲۱۱ در سراسر روز و وقت و در محاوره اهل فارس بجای حرف قسم متعل و حیدر شیر و اسم حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه و نام اصلی جد امجد بیگانه نواب صاحب معلى الیه و میر عالم خطاب میر ابوالقاسم خان مرحوم جد مادری و علم نواب صاحب مدوح است و مدخله هشت عدد در لفظ حیدر براتی تکمیل اعداد مصرع تاریخ است اعنی بر و ز شنبه مقدم و دقیقه سله الیه که خاص روز بادشاهت زحل است بفضله و ذکر نواب صاحب موصوف از خلعت وزارت ملک دکن به بیگانه فضل و کرم حضور پر نور و الله تبارک و تعالی جلاله مغفور و مایه باشد خلد خلاصه نواب صاحب محتشم الیه از خدمت ارثی آبائی پدری و مادری محتمه</p>	

مبارک شادی

الله عليهم سرفرازی یافته چهره عالم را که گنایه از بنده گان خدا که در حجاب ظلمت بی انتظام محجوب
 بود و روی جدا کرد یعنی نظم و نسق عهد میر عالم مغفور مجد و البضای سیمای منو خویش و نمودند و
 سراج دولت و ملک که فی الحقیقت حضور پر نور هستند و انمعنی اظهار من شمس است نظر بر فاعل
 و امنیت خلق الله و ثرافت و قابلیت و اخلاق حمیده نواب صاحب معظم الیه بغایات بغایات
 خداوندی غر امتیاز بخشیده چهره میر عالمی بر عالم و عالمیان متجلی فرمودند و دلهای کاذا نام را مبر
 و مشکور گردانیدند این چند سطور برای اطلاع صاحبان که انام نامی بزرگان خاندان انعالینجانب
 اکامی نداشته اند تسطیر یافته الحق بعد استماع نوید فرحت جاوید ظهور رسم شادی بمنیت ابائے
 وزیر اعظم ریاست عالی اصفیای اعنی جناب مستطاب معلى القاب نواب میر ترابعلی خان
 سالار جنگ شجاع الدوله و مختار الملک مد ظله العالی با نور دیده مستغنی الالقاب نواب فخر الملک
 بهادر که تاریخ بیت و ششم شهر شعبان ۱۲۸۶ هجری بحسن النظم رسید این تاریخ در سلک
 نظم کشیدم بفضل و کرامتیکه تاریخ شانزدهم ماه شوال ۱۲۸۶ هجری در رباعی دعایه تقریر ثبت
 شادی نواب صاحب معظم الیه از بارگاه قادریستان خوانده بودم بخوبی نظیر آورده انشاء الله تعالی در هنر تزیین و تزیین

تاریخ

بستند چو عقد نو عیسنین حسین

از فضل خدا و لطف سالار حسین

در برج ابد بشده قران معین

گفتم خوش سال حب عهد ازلی

حسب ایامی کرمی معظمی محمد پرورش علیخان بهادر این تاریخ کو ششم بهادر مغرب بنک گنده اند

بر دیوار مسجد نصب فرمودند

تاریخ

گر مسجد بن چو جارفست

شکر حق پرورش علی خانم

سال تاریخ بی سر بدعت	دل من خانه حسد آگند -
بعد مطالعه رساله تصنیف کر معطر مولا محمد علی بهادر علی بن مفتی رحمتی غفر له	
تاریخ	
نوشت رد کسی خوش شاد رویت حق کند بعین کرم شاد شاد رویت حق نصیب نیک رویت مباد رویت حق	سرامه فضلا خان من محمد علی بروز خوشتر که بیشک و شب به مومن را امید گفت درین سن جواب بے تصدیق
امیر با توفیر کار عالی آصفی که مزاج درویشان دهنند و فیما بین شان را قلم اتحاد دلی بود و هم بجز	
تاریخ	
که از دار فانی ملک بقاش چو با جان پوسته از تن جدا	محمد زبردست حسان بهادر سر خود نهاده سرو شمع بگفت
فرزند حضرت شمس الدین نجیب خان بهادر خال کلان را قلم که از چشایش برای بردن ریشه خودش در	
بلده فوخده بنیاد جدید آواره از بیمه و با تهازل	
تاریخ	
کوهر کدانه تاج سرافخار تازه گل گلشن عرو و قار خار غم و هم شکست در دل اهل تبار باد بر و بشمار رحمت آموزگار باد خزان و زید وای در عین بهار	آه عنایت حسین سید عالی نسب داشت ز سر شمشیر ملک قدم آب و گیک رفت ز باغ فنا سوی جهان نوجوان ماند چو او چند سال در چمن بی بقا دل بی تاریخ بود با تهازل و غم
تاریخ	

تخص معقول و مقبول رفیق نواب سراج الملک بهادر مظالم العالی	
سوی دایق و جان سپرد	است چون زین العابدین خوی
ها تفتی گفت ماے آغا مرد ۱۲۶۵	افکر تاریخ بود از سر جوش
مجمع اخلاق منبع استفاق محمد یوسف خان بهادر خلف شاه عالم خان بهادر بابوزی سپه دار باوقار سرکار عالی آصفیایی که فیما بین شان در اقامت اتحاد قلبی بود	
تاریخ	
بساد رفیع فکندش بجا که کوفت	غریز مصرعوت که بود یوسف خان
هزار حریف برودی شده بشهرت ۱۲۶۵	گفت سال غمش دل ز روی حسرت
تاریخ وفات سسغنی الصفات معالی و رجا قاضی القضاة سرکار مدد ارسس مولوی محمد ارتضایان بهادر عاقبت محمود المتخلص خوشنود منظوم معتمد شهرت اشتهار بهی	
تاریخ	
که کساف حقایق بود ناگه روی خود، بهفت	گویی تمه احوال قاضی القضاة عصر
بهو جیهت شایسته تجوی در س گفتی	زمین را تا به بیضا و بصد ما مردم است
مذا در حاجت شرحی که درهای معانی	آلای تصانیف غن جو زیب گوش فضیلا
بر طاق فیروزه مزیده چشم عالم غبت	چه در علم و چه در فضل و چه در تقوی و چه در اخلا
محمد شه از و راضی علی چون گل بدلت گفت	برای ارتضای حق کعبه رفت چون خوشنود
زج و طوف فارغ شد بنگران صحن تربت	صفای ظاهر و باطن ازین اعلان برسد است
عزنی آب رحمت شد بهمد بحر اخفت	زلوت عنصری هر که که صاف و پاک گرد
ز علما و مشایخ حال رحلت هر کسی گفت	گفتار ب اغفر ذنبه و ادخله فی الجنة

	براس و عین طوع و سر رضی الله عنه گفت	امید از دل چو پرسیده ز سال رحلت مغفرت
مغفرت	مغفرت	ذی اخلاق گیاره آفاق محبت و مودت اگین منشی غلام محی الدین حصص میرمنشی دارالانشای تعلیقات سرکار عالی مختار الملک بهادر تاریخ بست و هفتم جماد الاول ۱۲۳۲ هجری وقت عصر داعی اجل را لیک کجا
		تاریخ
	صد شکر خدا که سکه اش مرغی نشد دل گفت که عاقبت محمود شد	
		تاریخ وفات ابوی روستی بهمد خوش خلق محی الدین خواجه و شش شد
		تاریخ ولادت با سعادت بر خوردم محمد اکرم علی سلمه الله تعالی که بهجدهم ماه محرم ۱۲۳۲ هجری مطابق بهجدهم شهر گشت ۱۲۵۹ عیسوی روز خوشبینه وقت چهار گهری روز باقی مانده بعفنده تولد شده
		تاریخ
	نظر بمعنی ضمیر میل میگردم بفضل خویش عطا کرد خالق عالم زهی نصیب صبی بن اعظم و اکرم گفت امید من و اسم اکرم اعظم	دل ما بش ذقت که میت پدید هرگاه هزار شکر بنعم البدل که فرزندم چو برین دینار ش محمد ند و علی ز سال و نام او بستند دوست با در دل
		دوست صمیم با خلق عظیم تابت قدم با با خردم سپیدار سرکار نواب مختار الملک بهادر مدظله العالی
		تاریخ
	روان مجسم شده چون روان بخزنش خزین گشته پیرو جوان ضرورت رفتن بهد زینجهان محبت مودت منراق زمان	شب بست و نه شهر شوال بود نظر بر غریبی و حسن سلوک اگر چه بکم قضا و قدر مگر باعث رنج و اندوه و غم

دل گفت سالت ز روی دروغ
امید بامید بتجاش حق

چها ابل بد های فستخ اندجان
بنامش بصدق وصفافاتخوان

مثنویات

مثنوی متضمن باکید اکید در باب عبادت حق سبحانه تعالی

<p>که جز او ندارند دلهای ما ز غفار یا بد چسبن افتد ار باین قرب و قدرت برای نجات علیه الصلوة و علیها السلام که هستیم منت رسول خدا که این درد و عالم نیاید بکار عمل کن عمل کن عمل هر زمان ریاضت عبادت بجد بشه چه فرمود زان سرور کایات اهم شد نجاتون جنت عمل بخا صان چه را حکم و اتق شدی اگر زین دار فانی سفر کردیست که توشه نباشد به از اتق که طاعت نمایم اهل جهان که در ذره بنمود خورشید را</p>	<p>پس چه محبوس بود بکتاب ما و نعت شفیع که روز شمار ببیند اے مومنین مومنات بد خضر بصرمود خیر الانام که اسی فاطمه تو کن ایسکا چنین فخر در دل تو هرگز ندار بفرمان خالق عیسان و نهان که در بارگاهش پسندیده تر نشدید اے مسلمین مسلمات بغیر عمل چون براید امل اگر نه عمل قرب خالق شدی بعین بصیرت نظر کردیست برای سافر براه رضا مور از ده منظم چمنان خدا یا هدایت کن امید را</p>
--	---

چنانچه ستیاب معلی القاب نواب محار الملک بهادر مظلای عالی در سلسله مجری در سن معده
بودند اکثر اتفاق ملاقات و مکالمات میشد و حرکات و سکنات و افعال و اقوال و افعال و اقوال و افعال و اقوال
و اطوار و انشمنه و بزرگان مشایده و معاینه میکردم و در دل خود اللهم زد فرزندم زد و در باب تنبی
عمر و دولت از بارگاه قادر استعان نکلت میکردم و بر کارهایش طبع خود و امتحان مقوله اهل قیاض
این چند بیت و مجموعه اعظمی امید رفتم نمودم صاحبان خردمند و عاقلان نکته پسند که از ایام صاحبزادگی
تا حال انتظام هرگونه این بابت که روز به است دیدم و می بینم مضامین این ابیات را بنظر تأمل و تحقیق
ملاحظه کرده خواهند فرمود و بیاد افروخته بودم بطریق مداحی

مثنوی

پس حمد خلاق ارض و سما	و نعت بنی خاتم انبیا
من از جوهر و عسری جوهری	بجوهر شناسان دهم گوهری
چه گوهر که از رخسار جوهر پسند	گهش در بروگاه بر سر نهند
درین استعاره خطاشد عیان	که این نور و آن زاوچه بسروگان
چه نور است بنیسید اهل بصر	منور ز انوار خیر بشر
زهی قرة العین زوچ بول	جگر گوشه منت خاص رسول
گل روضه جاودان شرف	چه نوباوه بوستان شرف
نمیدی تو خلق محبم اگر	همین است خوش بین چشم بصر
شناسنده مرد بی روی و رنگ	مخاطب بنواب سالار جنگ
امیر امیران اعلی شیم	کریم کریمان والا هم
قیاض بعاش دلالت کند	محل با جلالش اشارت کند

<p>چو فارغ شد از درس علم و ادب به تحریر و تقریر انگریزیه چنان علم او را مفید و فستاد سخن از دهانش نیاید برون سوالی کند گر کنه در امور چو حکمی که منبر ماید آن با خبر باین صورت و سیرت دلپذیر نداری مزاج تکلف پسند بعجز و نیاز و بصدق و صفا که اقبالند هست و عالی تبار</p>	<p>توجه بر نمود عالی نسب علوم و فنون نو و فیزیه که احسن است گوید بدل استاد مگر بعد تحقیق خوب و زبون بمیزان دانش بسجده ضرور مگر داندش خبر قضای و قدر بنیدم درین شهر دیگر امیر بامید دست دعا کن بلند بده عرض در بارگاه علا خدا یا بحفظ خود او را بدار</p>
<p>مثنوی در باب بی اعتباری تلون مزاجی</p>	
<p>شنیدم که شخصی شده که خدا بصورت که هیچومه چارده بیا موزنه عصمت عفت ازو شبانگاه در خوابگاه عروس بسا الفت و مهر و رافت نمود یکایک چو زن گریه آغز کرد زمیلا بانشکش زن نامراد که در عین شادی چه غم دیده است</p>	<p>عروسی بسیار و دلبس با پس بریت زهی ثانی را به باند و خنثه عفت عصمت ازو بشب خون برفته چو شاه الوس بعد خرمی استراحت نمود بگردید و ششش بدست باز کرد چو کشتی بطوفان حیرت فساد زمین هیچ حرفی که نشنیده است</p>

فغانش چو از حد فزون تر شده
 بدل گفت یا رب چه چاره کنم
 درینجا بجز من که نلزد دیگری
 زنا جاری و لاعلاجی بدو
 جوان آه سردی کشید و گفت
 پس عهد و پیمان دهان در کشاد
 مرا خویش و بیگانه داده صلاح
 سرشتم که بی آتش شهوت است
 یقین است زین عیب من باینست
 رشوه هر چو بشنید زن این سخن
 ز مادر پدر نیز اخفا کنم
 مکن مویه از مویات سیم تن
 نهان تا بدارند در درج پُر
 که ای مؤمن من دلت شاد دار
 نسا ز حال تو کس را خبر
 توشاه منی من کنسیر تو ام
 سخنهای شیرین زن گوش کرد
 عروس از غم خویش سرور شد
 پس ساعتش گریه آغاز کرد

گل عارض زن زخون تر شده
 چنین حال تانکے نظاره کنم
 پرید از او تاجه دارد سر
 بگفته که حال دل خود بگو
 که راز دل من تو نتوان نهفت
 که این راز بر کس مویده امباد
 پیستند با تو که عقد کفاح
 مرا خواهش زن نبوده و نه هست
 اگر من نگریم خواهی گریست
 چنان کرد و ابی تکلف دهن
 سر موزارت نه افشا کنم
 دلم مویده و بلکه هر موی من
 ندانم کسی سفته ناسفته دُر
 زابر سیه چشم گوهر مبار
 تو بر من گه به بگمانی مبر
 بفرمان حکم تو جان و تنم
 و دهان بست و گریه فراموش کرد
 که ذکر نکو میده بد دور شد
 در ناله آه را باز کرد

در کجاست برگشته پیرسان شده
 بگفتا ز درد و درونی من
 ز نش گفت راز تو را ز من است
 چه در دست پوشیده از من
 بگفتا که در چشم سوم راز
 کنونم که مانم به نزدیک تو
 زن نیک طینت بخندید گفت
 بر این هم تو مختار کار خودی
 بکن هر چه خواهی مبین پیش و پس
 پسندید حرف زن حق پرست
 ز خاموشی مرد زن شاد شد
 نیا سود و نل یافت زن چو
 زن از شور و غوغا شجیران شده
 بگفتا که از تو چه پنهان کنم
 سرشتم که از آب بادست و خاک
 از نیت آسایشم در نهاد
 عزیزان مرا پرورش میکنند
 بی بی بیکم چون نطفه ره کنم
 زن مرد سیرت قناعت شعاع

که اکنون دلت از چه ترسان شده
 چگونه بگویم زبونی من
 بهمان شب ساز تو ساز من است
 بجز من نذارم و در غمگسار
 شد از سالها دفع آن جبر زود
 بباشم چنان پس به بد بیرغ
 نفهمیده ام گرچه ز غر نهفت
 چه پرسی ز من کار و بار خودی
 مراد جهان زندگانیست بس
 گذشت از فغان و دهن را ببت
 نهانخانه چشم آباد شد
 که برداشت مندیاد چون ساعت
 ز وجه فغان باز پیرسان شده
 تو جان منی من روان تو ام
 تن از غصه آتشین است پاک
 نه رنج معاش و نه فکر معاد
 غم خویش تن هم غم من خوردند
 بگویم که بهر چه چاره کنم
 بگفتا که کافیت پروردگار

اگر حسب اسباب ظاهراً که من
 یقین است ز آن وجه رب بلیل
 من تو بشکر عطا نعیم
 چنان شاد گردید اگر گفت جفت
 بیا سود زن هم به پهلوی او
 ز احوال خفتن کشم گر ختم
 که ناگاه از خواب بیدار شد
 مصیبت زده نیز با حال زار
 بدو گفت ای جان مادر بگو
 بگفت که پنهان ندارم ز تو
 سه عذر من که مقبول خود کرده
 دو ما بستم از بار احسان تو
 اگر چاره می عذر من بشنوی
 نباشد ترا مشکلی ذی خسرو
 مرا عادت می هست ای تکلیف نام
 دل خویش و بیکانه خورسندیت
 عقیقه زمره این سخن گوش کرد
 بگفت ز تو آنچه بشنیده ام
 مفصل بگو تا بدانم که چیست

بدانم دوست حرف از علم و فن
 دهمستم همچو خوان خلیل
 بیا شیم سرگرم یاد کسیریم
 آبرام و راحت دو ساعت بجفت
 نه بد فرق در پشت او روی او
 تو گوئی که گشته دوساکن بهم
 ز جام می گریه سدا شده
 که در خواب بوده شده هوشیار
 چه در خواب دیدی که گری از تو
 دهم عرض حال دلم را شنو
 بسا بهر من خون دل خورده
 علامت شدم جانمن جان تو
 بد این گردد دل من قوی
 پذیرا بفرما کن عرض درد
 با قوار خود کم نیایم قیام
 ز بانم زبون در سخن بند نیست
 حکایات پیشین فراموش کرد
 معانی آن را نفهمیده ام
 سبب های زاری و وجه گریه

بگفتا گویم زبان ازین
 زبده و شعورم ای عصمت مآب
 اگر با کس دعه و بنموده ام
 بامر که گویم سخن از زبان
 بقتضیل چون پاکدامن شنید
 بصد درد آهی کشید و گفت
 اگر عیب در تو بود صد هزار
 به تقدیر من بودش با تو عقد
 ز نان و لباس می عیش شاد
 کنون در مکان پر میسروم
 فشد چون نه بد قوت افعال
 با سباب و زیور کماهی رخوت
 چو در کار دنیا تزلزل نمود
 بباد خدایت چنین مشتغل
 چنان هر محرم باد خالق گزید
 دلایین زن و مرد را دیده گیر
 که این زن نه زن بل باز مرد است
 کسی نیخ اعجاز خود خود کند
 اگر بایست دولت لازول

مبادا کند خاطرش حسنین
 سخنهای من هست حرفی مآب
 گه راه ایفای نه پیموده ام
 ناغم بهر حال تسلیم بر آن
 ز جارف و حیب و گریان درید
 همه راز هایت توانم نهفت
 قبول است الا خلاف قرار
 رسیده بدستم ز هر هفت
 شدم خانه است دیر آباد باد
 ز کاشانه تو بدر میسروم
 ز پدر و دزن یک سر موال
 بر آمد ز جوشن چو پونس رخوت
 لباس عسروسی تبدیل نمود
 ز ر قلب او گشت خالص زغل
 که خورشید خوابیده او را ندید
 سخنهای زن را پسندیده گیر
 که آن کوه نمکین و این گرد هست
 خلاف سخنهای خود خود کند
 زبان را بسا موز صدق مقال

<p>کسی را که باشد خیال سخن اگر در جهان بایستین کمبایت که انسان و حیوان بخلقت یک اند مگر همه کاریکه دادند لطف خوش حرفیکه طوطی و شار و زنند ولیکن نفهمند معنی آن یقین است خواننده نظم بن امید انگفتار تو ریاست</p>	<p>از ودان قفس و غنچه ز من سخن است دیگر همه سیما است با فعال خلقی همه در کمال اند مینرشدند و بگردند لطف تعلیم مردم چه باغ و کهنند ندانند ز آن صیت سود و زیان بدارد سر راه و رسم سخن ز حلف سخن بدترین عیب نیست</p>
<p>شنیدیم که هرگاه حاتم برد چو بتجویز مهران نوازی نمود بگفتا که اسه مادر مهران بدو گفت کین امر مشکل تر است پس گفتگو آن سخن ناشنو بگفتا که بوده بطغلی تو تو هرگاه پستان من می کشد یکی در دهان می گرفت بشور که آزار نمیرد در گطفه لکی بخندید و شد سوی مهران سرا</p>	<p>مشنوی قصه مامور بنی و حاتم برادر خود شش بجایش شمرد بدل مادر او که راضی بنمود درین کار دیدی چه سود و زیان بدو گفت کین امر مشکل تر است پس گفتگو آن سخن ناشنو بگفتا که بوده بطغلی تو تو هرگاه پستان من می کشد یکی در دهان می گرفت بشور که آزار نمیرد در گطفه لکی بخندید و شد سوی مهران سرا</p>

شود میزبان فقیر و غنی
 دوست روز مصروف آن کار شد
 چنان در دلش یافت آخر قرار
 برادر شده از سخنانا موار
 باور ز مرز دوزخ خود
 برشته سوار و کشیده زمام
 تفحص باحوال حجاج کرد
 که از حج فقط نام حاجی شود
 بیاید که کارے کند آنچنان
 لعین بر سر چاه زمرم ستاد
 که آن بجای ستر خود فاش کرد
 رسن در گولیش بره های شهر
 تبه کار بدره عجب کار کرد
 نه از نوع انسان کسی دیده بود
 حقیقی برادر که بودندشان
 یکی نامور از سخاوت شده
 چو شد مزرع آخرت اینجهان
 بکارید و دروید و گیسید بر
 عزیزان بکوشید و در کار خیر

از خاطر کند دور ما و من
 چو از تنگدستی گران بار شد
 از خجاست و دی نماید فرار
 شوم شته من ز کار دگر
 خبر کرده هم از زبونی خود
 از انجا رسیده به بیت الحرام
 خودش را از ان زمره اخراج کرد
 نه همچون انخی فخر طلبائی شود
 که نامش شود شته در جهان
 که ناگاه شورے در عالم فساد
 بلا خوف و دهرت درین شاش کرد
 ز دند و نمودند رسوای دهر
 که فی مست کرد و نه هشیار کرد
 چنین فعل بد بلکه نشیده بود
 پینیب از غورای دوستان
 دگر شته از شقاوت شده
 ببايد که تخم علهادران
 به بزرگ بشیرین بدو تلخ تر
 برای شما هست فی بهر غیر

امید اگر بایت نیکنام
چو کار حسد لایق شد کار تو
بدل سعی کن در امور انام
شود فضل خالق مددگار تو

مثنوی طبع مغل

شخصی از قوم مغل از راه دور
چون قوی بیکل جوان خوب بد
آفتاب زو قصوری شد چنان
ناشناس گردید چون پیش عس
چون پله خود دید آدم را دوان
دفعاً دیدش چو دخت برهن
چون کلاه و خنجر در پیش بید
مرد عاقل چادری بر سر کشید
بهر اخفا جاس و دختر با ادا
بر گرفته دست آن دست آس
همدین اشنایان نعره زنان
دید حال او گفتا مر جاس
گفته بیرون روز خاسته ای غل
تو مرا مرزا گو بار دگر
با گفتش آن جوان کی نیکیست
موله و منشای خود ظاهر کن
آمد در بلد برهان چور
در سپاه شاه نوکر زد و شد
چاره دیگر نه بوده جز نهان
بهر آوردن شده مامور کس
در مکان برهن شد فاکهان
بالبین دانست آمد اهرمن
آسیار اہشت و در حجره خزید
پردہ مردانگی خود درید
سنگون فبسته نزد آسیا
دست در گندم چو زن میکرد آس
آمد اندر مکان کو کو گفان
حکم شد بمپای من مرزا بیا
نامغل آمد در نجایان غل
چون نداری فساد من گاو خر
بازگو حالت کو حرف کرخت
وزر و داین مکان ما بر کن

گفت بابا چون نباشی بی شعور
که کلام و صورتی نشناخته
و نه ز من پرسی بجای کیستی
پس جوان خدیده و دستش را گرفته
مشهر گردیده گشته مرد زن
از برای دیدنش با ذوق و شوق
از مکان بر همین تاختگاه
با چنین نشان مرد زن تبیس را
بس امید مطلبت دریافتم
چون مغل ما هم پله انخازناس
آخر آخر در گناه هر لبه
ناهیفت از دیده براق خلق
واقع نیای هر راز دلست
عذر و توبه بهر تقاضاست و بس

در بصیرت این قصه داری قصور
و ز لباس و هیئتم نشناخته
بی بی با من کی چون گندم پیستی
سوی آقای خودش را انسان رفت
بر زبان مرد و زن شد زن زن
کرد و پیشش فراهم چون حق
نگ تیر بر مردمان شد شاه راه
بهر جسم بر دور دار القضا
حاصل این کت را انکار نمیستیم
بار بار کردیم تبدیل لباس
شاه معیوب باشد جلوه گر
کی نهان ماند برخسلاق خلق
ز آنکه او سلام اسرار مخفی است
پرده پوشی کار ستارست و بس

مثنوی فصاحت بیان خوش آمدن و احوال

شنیدم که در شهر ذی غیران
که شخصی علوتی به ذی ثروتی
بیاد معید آب بودی به ام
شد هرگاه از وصل آن کامیاب

شده عکس دیگر نایب جان
نشستی شب و روز در خلوتی
چو ظل شجر در سجود و قیام
بگردیده خود هم کرامت تاب

نیا زردے کس را بقصیر ہم
 بیام چو داماد اور وزیر عیس
 فرستاد قالیچہ بہر فرش
 کینک بگستر د بالائے تخت
 ز راه ظرافت بخدمتید و گفت
 کینک بزمی شدہ طمس
 بگفتہ گو و صف پنک چین
 قصار اخر بود نزدیک تر
 بر آفت و شورید و بچید و گفت
 کہ دیروز فعلی کہ کردم باو
 بسا فیلوف است و کذاب دہر
 چو گفت خسر اساعت نمود
 بجوشید و مانند دیوانہ شد
 ز صاحب کینک بس اکرہ کرد
 شنیدش چو این طس را بجا د را
 کینک بمنت سماجت و را
 کہ اسی عصمت از توشہ نامو
 ز امرت بدل کوشی کردہ ام
 بگفت از پس پردہ خوشد منش

بفقہان ہر شے میخور و غم
 و رودش چو مادر زن اول شینہ
 یہ بشاند نشی بی تکلف بعش
 نشینہ بران تا جوان نکلجبت
 برین فرش سخت بخواہم نشست
 کہ این خوش شیمیت روینیس
 مرا ہم ہی ہست اندر سرین
 شینہ ہنجنہای شان سر بر
 کہ نی سہ داماد از من نہفت
 بجای ہنایش کے بود مو
 بیامیختہ در سخن آب ز ہر
 بچشمش چہ روز قیامت نمود
 از انجا روان سوی کاشانہ شد
 بی بی بی ازین ہزل آگاہ کرد
 بزودی طلب کرد داماد را
 بیاورد کہ سہ دہ بجا تون نہا
 چو تو پاک دامن نباشد دگر
 کہ داماد را باز آورن ام
 ز حرف خسر جان ربخی کش

مرنج و مرخان ز گفتار او	در گوشت رفقار و کسروار او
چاراه سزاران لکد میزند	علها به را بکد میکند
ترا هست با من سوال و جواب	نه از خبر بی اصل خسران تاب
اگر شهوت او را بود دے چنان	بنودی زنت نسل همایگان
برایت مکان را به پیراستم	چه از فرش و مسند بیاراستم
بیاندر و نوبران خوش نشین	بجان من ای جان نباشه غمین
برفت و نشست و خورد و نوش کرد	سخنهای پیشین فراموش کرد
از انجا به بیت خسر رفته نشاد	گفتا که عیدت مبارک بباد
گرفته خسر در برش تنک و چیت	چو همجوگر کرد ملاقاتی نخست
جرعیان چندی زده حرف ها	غایت نموده گل و عطرها
فصاحت شعار بلاغت دثار	ز لفظ رکیک است بزنگ و عار
بزرگیک آمان ز شرط تبصر	ندامت نیز زده باز پشیز
همه خوب و سلوک یک راه اند	شب و روز مصرف ده واه اند
قلم در کش از نظم این باجرا	تولیدی چنین نقلها تا کج
بشهریکه یا به من هی رواج	نه از بشرح و بیان تسیاج
امیدابین برست جالاک اند	که از شرم و غیرت جهاباک اند
مثنوی مقوله قمری مدار برادری را میگویم که بعد مطالعہ این آن اعتقاد و ار	
نسیم بکرات از دوستان	که منای شان است بند وستان
وز اقصای کهنوکن پور هست	مزاری دران بسکه پر نور هست

چو مضیع زمین میکند افخار	که خوابیده زنده دران شه دار
عیان است اکثر کرامات او	بسا مشتهر خرق عادات او
بهیند و دکن هر کجای بنگرند	مردانش بسیار بسیار اند
بماه جمادے اول ضرور	زادنی و اعلائے نزدیک و دور
بمقدور خود فاتحه میکند	بر مردم خورانش و خود هم خورد
و چو خیر است مخصوصه این باز	چکولی و مالیده خانه ساز
برایه مراد کسے مالدار	طلب کرده فقیرا حضرت دار
بگویم که در خانه دهمان هست	پلی صرف آن این زرو فان هست
فقیران در گاه و الا شکوه	بارش و معمولی سرگروه
چو انجم شبی محسوس میشود	دو خروار سیمه فراهم کند
بسوزند تا جسد آتش شود	غانه دران دو دو خالص بود
ز دل دصف مرشد روان بر زبان	باتش در ایند نعره زنان
در آن حال خود را فراموش کنند	بمانند از پا و خاموش کنند
براهی که دیوانه فسرانه هست	ز ره های مستور می خانه هست
ز جهال اسلام و اهل هند	بگویند مثلش نه هست و نبود
اگر چه فضیلت بیغیر است	مگر رتبه شاه ما دیگر است
همیشه بماند در یاد حق	نذارند کارے جز ادا و حق
دلیلی برانست این ماجرا	که روزی شده مجتمع در سرا
سحر که پس خوردن ماهی	مدار و رسول خدا هم سفر

شدند و رسیدند بر جویبار
 بلا خوف و اندیش حضرت مدار
 بدیدند کین هر دو استاد اند
 مذاکره کای دوستان دلی
 چرا ایستادید آنطرف رود
 بگفتند اندیشه در دل است
 شود در حجبیدن ز ما گرفتور
 که ما آتش نایم از آشنایان
 بفرمود گیرید خوشن نام من
 عمل کرده بر حسب فرمان سول
 خدا ناپسندیده زان این طریق
 گناهی بگفتار در ویش کرد
 پرس کرد و تدبیر آن اجماع
 بآب روان آنچنان افتاد
 که ناگه زده نعره دم مدار
 خدا را مدد از خوشی برگرفت
 خدا نیز شکرش مودا نمود
 از آنجا بصد خرمی هر تن
 همین بود گفتار آن جا علان

که طغیانی آن بل گشت بار
 بگفتند و فرستند بر آن کنار
 ز خوف و خطر بسکه آماده اند
 محب شما من خفته و جل
 بیک جست آید اینجا فود
 که در نهر بسیار آب و گل است
 ازین رود ممکن نباش عبور
 نه عقل است بجا زدن دست و پا
 سلامت بسیارید با جان و تن
 نموده بنزد یک حضرت نزول
 که در بحر احسانش گردد غریق
 نظر بر خداوند خویش کرد
 دل خود قوی کرده زدیک ز غن
 نصیب کسی دشمنش هم مباد
 بیک طرفه العین شد بر کنار
 بحدیکه بوسید و در برگرفت
 که او وقت مشکل چها و نمود
 بر قند خندان بسیر چمن
 که در فهم خود اند بس عاقلان

پراز اعتقادات و خالی سر اند
 نمنه های جهال بی اصل است
 یکی از بزرگان دین است او
 کرامت دلیل کمالات او
 خموشی ز ذکر خرافات به
 ضرورت هر آدمی زاده را
 بداند بگوید که خدای کیست
 نه اوست شریک و مشیر و عدیل
 بنزدش مساویت نزدیک و دور
 ملائک کتب مرسلانش حق اند
 پی رهنمایی ما گمبان
 هم اینها اولیا تقیبا
 دیلان آنگاه یک راه اند
 چهره مجسم جلگی راه ما
 زهی شرع و شارع که خیر لازم
 که انیکه مسلوک شده راه شد
 هر آن پادشاهی از ان رویت یافت
 که شرع نبی حکم رب العلامت
 درین راه بوده بدل مستقل

بر این سچو بے آورند
 که او تابع شرع و ذی فضل است
 یقینا ز اهل یقین است او
 تواریخ کثافت حالات او
 توجه بنظم عبادات به
 بسازد فراموشی این راه را
 ببرد و سراپاک و زاری کمیت
 زن و بچه و ام و بت و دلیل
 بغور اراده ظهور امور
 صراط و جهنم جانش حق اند
 فرستادگانند پیغمبران
 بلاشبیه از بندگان خدا
 مگر خاص و مقبول درگاه اند
 بحکم خدا شرع خیر الورا
 کند آمد و رفت بے خوف و غم
 پرد و جهان صاحب جایش
 بدین جنبه خاک و ذلت نیافت
 خلاف پیغمبر خلاف خداست
 با حکام شایع شود مشتغل

<p>کرامات اہل ولایت حق است ارادت بقدر مراتب رو است اگر اندرون سہرائی کس است نمودم بیان انجسہ بد نقل کفر امید در اجلال اوریب نیست</p>	<p>کہ مختار امر ہایت حق است عقیدت بحد مناصب بجا است برایش ہر حال حرفی بس است خدایا کسے را مدہ عقل کفر زاقوان جہلا و را عیب نیست</p>
<p>شنیدم کہ در قسری مرد کے کہ ہر روز بگفتش اے خود پسند شب و روز از زور بازو سے ندانی بہ عقدت جو ان آدم خدا را بگو با منت صاف و فاش اگر روزگار ت درین جانیست سفر کردہ در پاے تختی رسید ز حالت خبر یافت جاسوس شاہ پرسید ز و شاہ نام و وطن مؤدب ستادہ چنان کہ و قیل ازین وصف منظور دگاہ شد پس مدنے سالہای دراز باید کیے تا جسد باوقار</p>	<p>ز طعن ز نشت تنگ آمد بے بگو نان خشک خوری تا بچند کنم پرورش با تو ہم چند تن کنون پر گشتہ بجان آدم کشم تا کہ رنج فکر معاش بملک دگر رو کہ بی را نیست بہ نیروی بخش بہ بختی رسید با غراز بردہ پا بوس شاہ رعلم و کمال و سزا و فن شناسم ز عیب و ہنر اہل قیل بالطاف شہ صاحبہ شد رسیدہ چو وقت ہوید اے راز بیاورد قیل بر شہد یا ر</p>

<p> چو تاج دول شاه را شد و کرد بفروم و نمید غیب و همن خردمند میگشت خوش گرد فیس پیرسید ز تاج سر مستند بگفتا که زود میسر میسکنی پس ساخته باز پرسید زو که از ساهای مخورم مان شاه بدو گفت آهسته ای پر همن بزودی بگو آنچه دیدی ای یار بخداد این را بگو شش قبول چو فهمید تاج سر بعقل سلیم بحیرت گراید تا بخر بگفت بظاهر که در پس من عیب نیست نه بینی ز یک پاس خدام شاه بعید از ادب نیست ای مومن برنجیده چون می بخوش آمده بگفتا که آئین انصاف نیست نه آنی که چون شاه عالیجناب بر بینم ز سر تا پا مو بمو </p>	<p> شناسند فیس را یاد کرد درین فن که دارید بر نظر چو اطراف فرعون شد آب نیل که فیلم پسند است یا ناپسند ببینم بخوبی خط میسکنی بگفتا که خیر است دیگر گو بغور و تامل نسایم نگاه ز تاخیر تو میسکنم الحذر ترا میدهم روپیه دو هزار بگردش برگردش در آمد چو غول شناسند نه نیست جز این لیم تو خواهی که فیلم بر آری بفت بخر حق که دانده غیب نیست بدارند هر لحظه بر تو نگاه نظر بر خدادار حریفی بزن چو طبل تهی در خردش آمده کلامت ز دروغ غرض صافیت درین امر از من بگیر جواب بچشم حقیقت کما حق </p>
---	--

چو بشنید تاجر جواب کفیل
 بچشمش زینک آتش فروز
 دگر گرد پیش که نناس شه
 بایشه گفتا که دشمن خود
 نه فیل از خیاط است بار کتر
 بفیلم چه عیب است پنهان دار
 بپایخ گفتا که این اضطراب
 ندانم که زودیت از بهر چیست
 بصد غور دیدم ز سر تا قدم
 پس برق آن بردوش به صور
 از آن بعد در حضرت پادشاه
 شده شاه جرت زده زین جواب
 بفرمود گیرید فیل و دهیسه
 سوا خلوت و اسب حب و دار
 مخص گردید تاجر ز شاه
 شناسنده فیل را الهکار
 که نادان و ناتجرب کار را
 چو کردند از شهر او را برودن
 ز نش من و عن سر گذشت شنید

دلش تنگ گردید چون چشم فیل
 بزرگ متاعش بیدگشت روز
 بیع و شرا یس برایش
 بیاتاکسم من علاج روم
 نه روز از شب تار تار کتر
 بگو صاف ای مردی اعتبار
 نمودست صد بار دل را کباب
 نه بینی که سعی من از بهر چیست
 مشخص روی و دم در دلم
 توجه نمایم بعیب و هنر
 کنم عرض آنچه یقینم شده
 چو مستی که بیدار گشته ز خواب
 تاجر زروسیم و خوشدل کنید
 عنایت شده رویه سی هزار
 روان گشت سوی وطن بارگاه
 نمودند بالعکس جسر سوار
 تمام سه همچو نشو و نما
 رسیده بمکن بحال زبون
 زد و گفت از تو همین بامید

مقنوی خرومندی لعل بیک

شنیدم در اقصای دہلی کے
 چنان حرف زگین بچہ لارزہ
 شیر امور ہمہ بود بل
 کہ اہل قسرا بد و اعتماد
 قادی بکارے اگر مشکلی
 کہ روزی دویدہ کی سادہ و
 زطرف پدر بندگی عرض کرد
 کہ شب در سبوسرگاومیش
 بسا فکروند بربنا کردہ ایم
 و لیکن نہ زان یکے کارگر
 نہ مایم زین رنج اند و ہگین
 برین استانت نہادہ سیرم
 ندایم جز تو دگر چارہ گر
 بفرمود کین امر شکل ترست
 کنون خود بیایم نفیس نفیس
 مسلح برعت براشر سوار
 شتر را بجلت چنان گرم راند
 چو طالب ز مطلوب برخوردار

شدہ شتر با ذراست نے
 مسی یعل بیک بیک شدہ
 یعلق از و داشت ہر عقد و حل
 مریدانہ بودہ از و اعتقاد
 بخت ہر دے و راجا ہلے
 زد ہی در آمد ہندو کیٹ او
 بامداد در ماندگی عرض کرد
 برفتہ نیامد برون گشتہ ریش
 قحج برستح خون دل خورد ایم
 بگردید ہرگز حلاصی سر
 بکاہیدگی ہست گا و زمین
 شود ہر چہ فرمان بجا آوریم
 بکن زودتہ بیستہ تخلص سر
 کہ سردار تن را بلا بر سرت
 برای رہائے عضو سریس
 روان شد چوبک اجل بقرار
 سموں جگر سوز پستو باند
 بکوشک کہ آزاد درے بود خرد

باب ثلث درش فاش گفت
 بنقاد در اندرون درخزید
 نگامی باحوال جاموس کرد
 یه تخلیص سر بس تامل نمود
 بگفت یارید شمشیر تیز
 که فردا پرسد اگر زین عذاب
 جدا کرده سدا زن گاو میش
 بتدبیر شایسته بار دیگر
 بگفت بلا عظیمی که بود
 که تدبیر من زود منظور کرد
 و چون دم نبود درین ملک گر
 نقاد برپا هم مرد و زن
 بگفتند کین آسمان زمین
 بگفت و گنجبانیست قایم اند
 بود در جهان تا نبات و جماد
 هر آنکس که این نقل آراسته
 به بیند چشم خودش این زمان
 کشاید هر عقد آن مشکلات
 یکی از عملهاست آن عاقلان

محال است اشتراک شدن ز سفت
 چون مرگ منافات بر سر رسید
 صدای مهبی چو ناله فوس کرد
 بدانت خود گوزلفان را بود
 مراست اندیشه رستخیز
 ندارم دلیلی چو گویم جواب
 سر خود من در برده در جیب خویش
 سورا شکسته بر آورد سر
 خداوند عالم ترسم نمود
 چها آفت از دست من در کرد
 که بودی خبر دار هر خیر و شر
 بشکرانه اش و انموده دهن
 و خوش و طیور و مکان و کین
 بشکر تو رطب اللسان و ایم اند
 ز سرهای ماسایه است کم مباد
 بفرموده طریقه بر درخت
 توامیند لعن بجهل چنان
 که ممکن نباشد زلات و منات
 بطور نمونه نمایم عیان

که زنده کرو کس دروغ نیند نه اندر روغن زمکه شود که گر بهر روغن بر آتش نهند امید ابلت کند اکتفا	منافع بر آن سها میدهند مگر رهن کردن ازین ره بود نیابند همچو گبه تا زمین بآنان که دارند طسبع رسا
در جواب کرم نامه حاج قلی بابا در که از مقام مکه معظمه فرستاده منظوم و مرسل گردید	

ای الطف و اکرم زمانه الطاف دلت مدام بادا بعد از شرح سلام شوم چون نامه نامیت رسیده از چهره نقاب را بر افکنده داخل شدنت به بیت اول مثل تو کس درین زمانه شدنیت خاص تو که رهبر از نور چراغ شمس دین مال تو که صرف شد درین با صدق و صف ترا دهم یاد دارالاسلام ماکه روم است چون در عرفات و هر مقام	و هی اشرف و اعظم جهان هر دو کرمت دوام بادا تحریر کنم پیام شوم جا بر سر و چشم من گزیده بی حصر مانم در خرسند ایمان ترا نمودا کسل نی رفت بخانه یگانه این بر همه عالم است اظهار باشد شرف تفریق بینی باذل دهدت بجای یک ده از خاطر عاظم تو مرداد در معرض جنگ روس شوم است از خمر دعا کشته تو جامه
---	--

این مضمون را در جواب کرم نامه
حاج قلی بابا در که از مقام مکه
معظمه فرستاده منظوم و
مرسل گردید

بهر فرسخ جنود اسلام

می نوشش ز در دورد هم جام

امید تو به مستجاب است

چون پیش رخت مقام دیانت است

دستور العن را می صحت دایمی ظاهر می و باطنی ابدان خلاصه کتب دینی و طبی و علمی مجرب معمول بنده و در کافه
 لم پزلی محمد اعظم علی هر روز بعد از نماز صبح و شام و در خوانش کردن و در زش نمودن یعنی مکرر فرستادن و
 دیواری نمودن و یاری دند در یکبار در و خواندن بخواب می شود و تعداد آن بر انگشتان میگرد و ثواب یک در و
 و سب و پیری قلیل ارقانم نداشت کردن و قبل طعام خوردن از آب گرم در حمام غسل و طعام بخت معین و وقت خوردن
 بشرط انتهایی صحت می بود اشتها می و لغت دست اطعام کشیدن و موافق معمول خوابید و نماز پنجگانه بر وقت خواندن
 که درین از حکمت حکیم مطلق صلوات الله در نماز حرکت میشود و در ماه صیام و نه دهن که رطوبت زاید باشد
 اند و همیشه با طهارت بودن برای دفع مرض و آب سرد تر بار بار نوشیدن و از آن غسل کردن و در وقت باطل
 نا خوردن و برای برید در چهار ماه گرامد و توله اسب بخور یک ساله آب سرد مخلوط کرده بلا ناغوبه عصر نوشیدن
 و همین قدر برای دفع اسهال و خارش و اسهال استعمال آوردن و روغن گاو میش نیز نباشد خوردن بواسیر را نفع کند
 زیرا که با طهارت بخشد و هم قبض نماید و بعد خوردن چیزی چرب و طعام غفل یعنی سپاس خوردن آب نوشیدن
 از سر فحوظ دارد و وقت خوردن و ایا شانی یا کافی یا معافی گفتن و از صحبت جاهلان یا بجزیه کار و عالمان
 بی عمل احتراز کردن بفضل قادر استعان بعین کلی است که عالمان علیل و کامل خواند بود که جوانان شمشیر
 قوت صلاحیت و پیران عصای طاقت طاعت است فقط

از این
 که بپوشی
 زانکه بپوشی
 زانکه بپوشی



قصاید ہندی

قصیدہ حمدیہ

تیرا جلوہ ہر ایک شے کے عیان ہے ہمایں ہی
 وہی خوشی میں مجھ میں ہی اور پس و مان میں ہی
 ہنیں آئی کبھی فہم فہم کلمت دان میں ہی
 تیرے ایسا یہ حاضری بلا تاخیر آن میں ہی
 مذہب مل کر ہی فرصت گداو نہیں شہا میں ہی
 لیا لیتا ہوں اور لوگ کچھ سے اوجھان میں ہی
 ننھا آنا کبھی نہ کر گزیرے وہم و گمان میں ہی
 میں تیرا شکر لے راز و دل میں اور روان میں ہی
 جگر میں دل میں سینے میں نفس میں اور جان میں ہی

زمین میں آسمان میں اور ان کے دریاں میں ہی
 تیری قدر سے اک شے ہی نہیں جن و انسان کے
 وہ ایسی چیز ہے بہم ازل سے تا اب ہر گز
 بھٹی کہ علم اسکا ہی وہ تیرے حکم ہی میں ہی
 یہاں کے آنے جانے کا وعدہ تو نے ٹھہرایا
 دیا دیتا ہی اور دیکھا سبھی کچھ فضل ہے اپنے
 عطا فرمایا مجھ کو گنج صورتی مسنوی جتنا
 کیا ہوں اور کرتا ہوں کرو کجا جی میں جی تک
 مجھے توفیق ہے یا رب کروں تا ذکر تیرا ہی

<p>منور کر منور الیسا میرا ظاہر و باطن میں بندہ ہوں تو خدا ہی تیرے ہی نام ہی کام تیرے خیر کام کا اب سوا تیرے نہیں کوئی قناعت پر تو مجھے اکثر نگاہ ناتوان بنان عبادت کے لئے معبود مجھ کو ایسی طاقت دے جو چشم بند دیکھے اور باتیں بھی بانہیں مجھے امید قوی ہے تیرے حول و قوت سے کہ تا دہشت سے اوسکے ہو غیب کو کا زہر آ</p>	<p>جگر میں داغ بد میں کے ہو قلب بھر و کان نہیں خدا یا دے اثر میری زبان میں اور بیان نہیں ترجم کی نظر فرما کے رکھ حفظ و امان میں ہی نظر کرتے ہیں اب حال میرے تاب تو ان میں ہی ہنو ویسی کسی بوڈھی میں بلکہ نوجوان میں ہی گلے انکھوں میں سر نہ ہو شربت ہاں نہیں کہ ہو دو برق سی صولت میرے دھکی میں ہاں نہیں عدو کا ہو جا کر گسے دھڑک شیر زیاں میں ہی</p>
---	--

قصیدہ نعتیہ موسوم بحراغین

<p>لیکن نور نہ نور انوار برتری وہ نور حق ہے ہی دو جان اوسکے نور سے وہ مبتلا سے جلا نسا سے خلق ہے اوس آخر زمان کے تولد کی خوش خبر پیغمبروں درشتوں پہ سب جو انسان بر ہی نام پاک جسکا محمد دو کون میں دریا ہی احديث کے وہ در تسم کو وہ گوہر گمان نہ ہو کیوں کے بے بہا چوتھے فلک پہ مہر کا جو ہم نشین ہے شب شد و دن میں وہ قد نور و جو خوب</p>	<p>وہ نور جسکا ذرہ ہی نور شہد خاکی دیکھو ہر یک شے میں کل انوری آیا جو بعد جیسے خبر ہوئی آخری سب مزلوں لگی ہی براہ مغازی احکم نے حاکم کو آوے دی ہی سردی خاتم نے کی ہی اوس ہی یہ ختم پیری مرگ پد رنے دی صدف بطن بادی صنایع کان و بحر ہوا جسکا جوہری رتبہ میں اوسکو لے نہیں ہی برابر ہر حرف پر الف کو احد کے ہی برتری</p>
---	---

گیسوی عنبرین جوتھے ہزار کان کے
 بیشک کرے بہ روزِ شب قدر لائے
 یک شمع گر لکھون تین بسکم اسکے حال
 ہر دم بجز سپاس کے اونے جو کی نبات
 دندان کے پیش و پس تہی جو شیریں لہو
 فرمان دین نپاہ کو آنکھوں پر رکھلے
 سالارِ دنیا کے جواد حق نے کی
 جب دل میں کا فروں کی دی میت کو جانی
 اسی ہزار سے جو کئے خوف بکھار
 فتح و ظفر جو مینہ اور میسرہ میں آئے
 اکثر مصافحہ میں باطنوں کے ساتھ
 پایا کئے کا اپنے سردست خوب ہی
 حکم خدا سے سر کیا سارے جہان کو وہ
 اس عظمت و جلال کے ہوتے ہوئے تھے
 ہو دین و دال تو اسکی شجاعت کردنِ تم
 احکام اسکے شرع کے پہنچے جو خلق میں
 ہیں جو ہشتکے دشتِ فضالت میں ملک
 اومین بھی جنکو کھل مواعظ اثر کیا
 تائید و الجلال سے اعیان دین بخت

کہو لون گر میں انکی صفت کی گرہ ذری
 دعوی ہزار ماہ کا باستان ہمہری
 رہ جائیگے بہ ظلمتِ شبِ طاقین دہری
 تو فیشر کرے تہی لب لعل شکاری
 گو یا کہ شیرِ ناب میں قند مکرری
 فرمانِ روای ہر جہت خشکی و تری
 جسکو خبر ہی اور کی نہ جائیکے شاعری
 نامردیوں سے پای تبدیل بہادری
 سینوں سے اونکے صاف نکالے لکھری
 دیکھی ہزاروں طرح سے روی مظہری
 فوجِ ملائکہ نے کیا جنگِ اطہری
 کس نے کر کے دعوی عقلی ہمہری
 نال تہا نہ تخت و سپہ اور کلہ زری
 گلزارِ حسنِ خلق میں بوتی کبیری
 اشہر ہی جنگ بدر سے جو کی دلاوری
 ایمان لائے لاکھوں ہو کفر سے بری
 اندھے ہیں دل کے انکو ہی بیماری کری
 آئے بٹاہ راہِ ہوی اذکی بہتری
 کرنے رہینگے حشر ملک اذکی رہبری

آئین سے اسکے نسب کے سدود ہو گئے
 تار و زبر ستیخیز رنگینے رسوم عدل
 ایمان اور ثغافات امت میں اسکی طرز
 باج ہو تجہا جنس گنہگار کو کیون ہو
 اخلاق خاص میں سے اور علیحجاب کے
 اسلامیوں کو کرنے مروت سے آشنا
 تعظیم اور تواضع کفار کے لئے
 نعمات دنیوی سے نفی اف کو کچھ غرض
 گر آفتاب عرش نہ دیکھے تو کیا عجب
 زیر نگین جم تھے یہ اسلام سے پہلے
 اور باعث وجود کا ہر ذل میں نفی ہے
 اونکی بڑی نصیب جو خیر م میں ہیں ^{قطعہ}
 ساغر بہان ہی یاد و غرت کا ہاتھ میں
 لاکن بہت ضرور پہنچی وہی فرضی
 چاہا میں وصف اور لکھوں اور خیاب کی
 و صاف جبکا خالق اکبری ای امید
 مانا میں اسکی بات کو اور سر جبکا کہا
 روز حساب تک ہی نہ ہو دیکھا ختم
 وہ کو نسا گنہ ہی جو مجھے نہیں ہوا

پہلے کے راہ درسم جفا و شکر
 داوڑ کے حکم سے جو ہوئے اسکی داوی
 جیسی خدا کی ہی خوش بند پروری
 بازار مغفرت میں خدا و کا مشہوری
 قطعہ لکھتا ہوں ایک حرف برس کسری
 صادر ہوئی ہی دیکھو یہ عکس کبری
 کرتے تھے آپ فرشتہ دای مطہری
 تہی صبر و فقر و شکر نوازی تو گوری
 تہی شہرہ سے جنگی جبلت مخموری
 قرآن سے قبول کئے دیو اور پری
 چون فعل و اسم حرف میں معنی صدری
 طالع ہی نجم دین کا زہی اوج آخری ^{قطعہ}
 ملتا وہاں بہشت ہی اور جام کوثری
 لانا بجا بصدر ق مور مقرری
 دل نے کہا بہہ کام ہی مشکل نہ سرری
 دریا ی نعت میں تو کر گیا شادوری
 سچہ ہی میں کیا ہوں اور بہ میری غموری
 شرح کر کروں میرے اعمال کی ذری
 غفار پر عبان ہی سب احوال اتیری

<p>آئے ہیں یا جب گہری آفات محضی ہو جاوے لعل گوینہ میرا رنگ لعلی اللہ کے سواے میرا لفظ آخری</p>	<p>بڑا ہی نام لیتا ہوں امی شافع ام دارین میں عجب نہیں لطافت کے چرے ہرگز نہ ہو کہی ہو ہر حال میں ہو</p>
	<p>قطعہ</p>
<p>کہ جنکے علم کے قابل ہیں سب کہیں ہیں کئے مطالعہ ہر بیت ہی بعین یقین دکھاؤ خوب چشم سے چراغ دین</p>	<p>میرے حبیب جو ہیں مولوی حبیب اللہ بسنے یہ نظم کو میرے بس مع دیناری تو سال و نام قصیدے کا لکھدے مجھے کہے</p>
<p>قصیدہ در منقبت حضرت امام حسین علیہ السلام</p>	
<p>کیون نہوں آپ سید الشہداء اور حسن بہائی مصطفیٰ نانا آپ پر جو ہو احمق سقّی تھا ایسی حالت میں بھی نماز قضا ویسے روزوں میں یوم عاشورا خاص بہ دن بھی آپ ہی کو دیا فضل حق آپ پر بلا احصا بھیجین بہر سلام صحیح و صواب بحر عصیان میں غرق سر تا پا اپنے نانا سے کر کے استعدا بخشواؤ خدا سے بہر حسد</p>	<p>ملک صبر و رضا کے شاہنشا مرغضی بابہ فاطمہ ہی ما ذبیح المجد کا تو مجھ ازنی تھا کیا آپ نے باہر خدا جیسے راتوں میں یل و تل را علی سب فضائل کو کر کے حق نے عطا آپ کے جہد فہم و روز جزا آپ پر مومنین بصدق و صفا ہی امید آپ کا بد ارفنا دستگیری کا وقت ہی شاہ حشر کے دن اسے طلب فرما</p>

قصیدہ در قرینہ کور پیہم

<p>ای گل ناز و بہار چمن نیکوئی بستر ناز و کل گدہ سرانے تھایرے دل تڑپا ہی جگ بھٹتا ہی دم رکنا ہی شجر تن میں میرے کیوں گدین غم کے شر بار بار وقت وضو کہتی ہوئی آبا ما کہو لا مسح کے لئے سر تو بہت جھکتا پاس بچا دے کے ہٹا لے تھے اور پتے نہ وہ جو آتی تھی تیرے نستر تن سے بو ہوتی سکتے کی سی حالت میری جیباتی تیری فرقت میں میری زندگی دشوار ہوئی تو ہی کہہ ای گل شاید ریاض دہا اس قدر سدا کر یا بردھائی نے تن صبح سے شام تک شام سے آدھی رات واہ جسم کہی داعی اجل کو لبیک جلد تو یہاں سے گئی دار بقا کو لیکن حیف آفس دن اک سال تہ جانی کی بہا بھگو امید تھی بھنگے گا آنکھوں سے آہ</p>	<p>سیکڑوں دل میں بھی امید دم میں کوئی آج تک نے میں تو بے گدہ زمین میں سوئی یاد آتی ہی ہر اک دم جو تیری خوشخوئی تخم ہجران کے میرے مریع دل میں بوئی ہنسنے سے ہاتھ ملا کرتی تھی شست و شو ہاتھ سپر ملی منہ منہ پہ بصد دل جولی نہ کہیں ہٹ کر لی نے جا سے ہتی مارولی پیر میں جانا ہی باقی ہی وہی خوشبوئی حسن اخلاق بہت سے تیر اور گم گولی خواب میں نہیں کرتی کہی دلجوئی جی کے بہلا گوا ب تیر سو ہی کوئی برف سے ہوتی ہی فی الحال رضا لولی دہیاں آتا تیرا جب کہتے ہیں بان پابوئی شرط و بنداری داکا نہ ذرا ہی وئی میرے اٹال کے دفتر کی سیاہی فہوئی ہم تو سمجھے تھے کہ نت پہو لگی جون گل لولی دل میرا سنگے ہی یا آہنی ہی یا ردولی</p>
---	---

مرقوم با زدم شہر الیغ ول سن یکینار د و صد و پنجا و پنج ہجری

قصیدہ

جن پر ہی شیطا طین کو نکر نہوں مسخر
سوز درون سے لاؤن یک شعلہ گزبان
داغ کو میرے دل کے گرد کیجے جرخ اخضر
اوراق موز و شب کے در ہم ہوں ہر تہر
اس نظم کو یک عاقل گوش خرد سے سنکر
کو کون ہی کہ جس کا تم نام لیس کے اب
میں نے کہا کہ سن لو ہوں نام لیوا اسکا
خلاق ہر د و عالم رزاق ہی ہی سب کا
بے شبہ دیکھا ہی حال نمک بد کے
عظام بھی ہی ہی ستار ہی د ہی ب
پر ہر زبان میں اسکے اسامی لگے ہیں
مسحود ساجدین کا معبود عابدین کا
صانع کے ساتھ نسبت مصنوع کو جو کچھ
تسبیہ نہایا ہو اپنے دو ہاتھ ہی سے
پر چاہی کہ اس کے احکام کے موافق
اکل حلال کا اور صدق متاکل کا ہی

ہی جھکوا اسم اعظم ازل سے ازل
جل جاے طور ہست احوالی یکسر
انکھوں کے تار تو تین گم ہوں نظر سے خیر
دور دوالم کا میرے کہو لون اگر میں دفتر
حیرت زدہ کیا ہیں مجھے سوال منکر
دہمکانے ہو کر چمکاتے ہو سہر
قبضہ میں جسکے جان ہی نے مشاہد مقرر
قہار مشرکون کا فضال حال مضطر
الحکم ہی حاکمون کا روز جزا کا داور
عقاب ہی ہی ہو گا ٹانگ سو اکفر
شیانوی خبر میں فرماے ہیں پیسر
ہی اسم ذات اسکا اللہ سب سے اکبر
براہل دانش و دین اوضح ہی اور اطہر
تاثر او سکی ہم میں ہی جو ضمیر مضمر
عالم ہوں اور اگر غافل ہیں مذہب
کہ کہین خیل تو ہونا نو نے کم سمندر

<p>رومی زمین کے رودین رو دین بہین جو رو ہر چند ہوش نہ باریک بال ہے ہی اے معترض یقین جان ایسے مرد کو یوسف سانور دیدہ غایب ہو جب نظر سے بے صبری نے ہماری ہم کو بہت تر لایا گرچہ ہمارا روظا ظاہر میں بدست تھا رونے میں جو مزاحیہ ہنسنے میں نہیں یک فائدہ بھی ہی تو تار قیق دل ہی امید ہی تھی باب و منیۃ العلم</p>	<p>دربارے احدیت کے خواص اور شناسا گلت جاتے اسکا بیشک ہدف کے اوپر نا اس جہان میں ڈر ہی نے خوف رحو شہر یعقوب وار کو نکر کہین چشم احمر حق بات تو یہی ہی جو تو کیا سو بہتر باطن میں آئیے سہی و فہمے دلبر نقصان اس میں کہیں اس میں فواید اکثر جس شے میں ہو کی رقت چمکیگا چہرہ نور ساک جہان میں ہو دین اشعار میرے شہر</p>
<p>کیونکر نہ ہو فلک بہ تیرا دور آخری پدیسے تعقل باز سے کرتی ہی اندون میں سخت راست کو تو بہت نرم تھا بدلے میں نیکیوں کے کرے جو کوئی بی آیا ہی تجھ میں بزرگان دین کے اغوا میں فقر میں صلاح و فساد میں لاٹھی لگے پہ دونوں سروں پہ کھاتا مفسد کیا فاد تو تو دکھتارا کرتے رہو خوشی سے مرد تہ پہن و طعن</p>	<p>قصیدہ پڑ سے درخت ایزد کا کرتا ہی سہی گید ہڑ ہی سہی سہی سہی کرتا ہی سہی آہنگری کے آگے ہی ناچیز زرگری ہوگی نہ وجہان میں کہی اسکی بہتری چاہے بڑا جو کوئی وسیکی ہی اتہری بد کا شریک حال جو تو ہا ہی اب بری سب جہان میں اس میں یہ ہی عادت خری یہ تہ تہ دور ہی اے زیب سہری جب جہاں خوب اسی میں ہی برتری</p>

<p>چھپرہ یا ہوا پس اسے یا فساد سیکھے ہیں چار پاؤں سے اجلیا دیا چرچہ خوب لڑو کیا ترے جہان میں ہی چرخہ ترے بھلا کیا چلتا رہی بزور مشکل میں جا پڑی ہی خدا کے طرف ہے ہوتا وہی جو کا تب قدرت نے لکھ دیا غیبت جو کوئی کرتے ہیں لوگوں کی بعین بس کرا مید قصہ نامرضیہ کی عمر</p>	<p>چنڈ روز میں رہی سگی حکومت تیری دہریا جاتے او دہری کوہین جد ہر دیکھتے ہی سر رشتہ اسکا طول ہوتا دیر شتری جب تک کہ چرخہ میں ہی پہنچ جی خضر وہ بات جسکو سمجھے تھے آسان مقبری تیر خلق سے نہیں ہوتی پہلی بری پیشہ کو اپنے چہرے کے سیکھیں ہیں گاڈی دار القضا میں کھتے ہیں باقی ہی لے ہی</p>
<p>بچہ کو کر روشن نہیں دل یہ صلاح</p>	<p>نور از پیشانی صاحب دلان در یوزہ کن</p>
<p>نہم خود را میری دل مردہ زین منزل چا</p>	<p>نصین غزل خواجہ غلام علیہ الرحمہ</p>
<p>مخمس</p>	<p>مخمس</p>
<p>نہا میں گردش گردن کے جو رکھ مارا کبھی نہ صحن و چین میں پھرتا آوارا</p>	<p>نہ دشت دیکھنا نہ صحرائے جنگل و خارا صبا بلطف بگو آن غزال عسارا</p>
<p>کہ مرکوبہ و بیابان تو داد دمارا</p>	<p>کہ مرکوبہ و بیابان تو داد دمارا</p>
<p>بہار آئی ہی شاداب ز گرس و سنبل فقس میں بلبل ناہن کا ہی یہ شور و غل</p>	<p>پیالہ ہاتھ میں لالہ کے ہی مہیا مل غور حسن اجازت گو نہ ادھی گل</p>
<p>کہ پرستی بکنی عذیب کشیدارا</p>	<p>کہ پرستی بکنی عذیب کشیدارا</p>

مدام دورین واجب ہی خوشیدائی	دعا دے پیئے بین جام شہب تر لہ
ہی رسم اہل تواضع کر تو خود رائی	جو باجیب نشینی و بادہ پیائی
بیاد آر حریفان بادہ پیارا	
دکھا کے پشمنی و شالہ رو پے کی دیکے خبر	تبا کے موضع جاگیر منصب اور گھر
نگاہ جنگلی ہی عالی خبہ او کو گھر	بلطف و خلق توان کرد صید اہل نظر
بہام و دانہ گیرند مرغ و انار	
تو شاہ حسن جہان رشک ہی مہر و بخت	جو ہوئی کا فر کفر سولاہ اسہن یب
بتان ہنڈ جو شکوہ حمد سے کرتے غیب	جز انقدر توان یافت در حال تو عیب
کہ خال مہر و فانیست روی یار	
خوشی سے بدل شیرین زبان کرے ہی نوا	نبات کر کے تبریم گل تارے او
چہا ر طرف سے گلشن میں آئی ہی ہر صفا	شکر فروزش کہ عمر شمس دراز باد چرا
تفقدی مکند طوطی شکر خارا	
ضیائے ذکر اجاہی و کشائی بخت	دیباہی ہر عشق سے روشنائی بخت
خیال روی حریفان ہی و نہائی بخت	بشکر صحبت احباب و شنائی بخت
بیاد آر غریبان و دشت پیارا	
دلہ بہام خط و خوبی دار ہائی نیست	چہ مشکل است کہ رسم گروہ کشائی نیست
بحیرت ام کہ چرا بوی باد فانی نیست	نہ انہم از چہ سبب رنگ شنائی نیست
سہی قدان چشیم ماہ سیما	
ہوا امید سخن و ز گرفت حافظ	ہی چشم اہل صفات گرفت حافظ

ہلائے جن و ملک سہ زلفہ حافظ	آب آسمان چہ عجب گز زلفہ حافظ
سماع زہرہ برقص آوروسی را	
تضمین غزل خواجہ عصمت اللہ بجا رحمۃ اللہ علیہ	
محسن	
نام خالق زبان الدین خاتقوی کا جوش	بار بار ہتے تھے آواز اذان پر بھی گوش
عشق کی محی نے کیا مجھ کو کچھ ایسا نہ ہوش	سر خوش از کوئی خرابا گداز کر دم دوش
بطلب گارئی رسا بچہ یادہ فروش	
وکیہ کے مجھ کو وہاں مہیچہ چشمک دارے	دین و ایمان و خرد ہو کئے رخصت رائے
جو تمنای دلی تھی سو بر آئی بارے	پیش آئم بسر کوچہ پری خسارے
کافری عشوہ کرے زلف چو زار پیدوش	
غمرہ و ناز و ادا صبر کی گئی جو ذر کو ات	ہوشن جاتی رہی کیا ریسری کے کم و کاست
دل شدہ جگ جوین سامنے اس کے کیرات	گفتم این کوچہ چہ کوئی است و ترا خانہ گنج
ای مہ نوخم ابروی ترا حلقہ بگوش	
میش آیا جو نہا نہ تھا میں نہ صبح کے پنہ	وانہ سجد ہوئے آتش ترسا پسینہ
زہرہ باد گیا آتے ہیں کیا دل پہ گزندہ	گفت نسبیج بہ خاک اکلن و زار بہ بندہ
سنگ بریش تقویٰ ن و پیمانہ ہوش	
ہاتھ میں لادھی دل خواب میں مٹے ہوئے	ایسے اعمال شنیعہ سے خدا پایا کب
گو صفا قلب کی منظور ہی کئے سئلہ یہ ب	گہکد از صومعہ و راہ میخیز نہ طلب
خرقہ بیرون فلک و کسوت زندانہ ہوش	

بکھو مجھ کو کئے آدس شوخ کے ناز و غم سے	مئی لغت کے شے سے پڑے پامین کرے
کہا اسے خام تو ہو پھلے تو پختہ مغزے	بعد از ان پیش من آتا تو گویم رخے
راہ نیت اگر بر ختم داری گویش	
یہو کہ دیے تھا میرے زہد کو منع کی آتش	اتفا ہو گیا کب کے ہی سوار برش
جب کے اس حال کو پہنچا دیا نفس سرکش	زود دیوانہ و مرست دیدم پیش
بقا می رسیدم کہ نہ دین ماند و نہ ہوش	
میں تو پھلے ہی تھے است می جام است	اگیا وجہ میں دل چاک گریبان بدست
و وڑا دڑی سے ہوا حال میرا جو نہیں پست	دیدم از دور گر وہی ہمہ دیوانہ و مست
وزلف بادہ عشق آمدہ در جوش و خروش	
بے بفاہینگے بھ زگین اما کین و بقیاع	اسمیں بے فکر و زدہ نہیں بسکا جامع
مسکن اہل نظر دیکھو ہی جابی ایلیاع	بی ذوق و ساقی و مطرب ہمہ در قرض سماع
بی می جام و صراحی ہمہ در نوشاوش	
دیکھو اوس مجمع خوشحال کا حال بے غم	دل ہوا عالم اسباب سے در ہم برہم
اجنبی تھے سببی اور کوئی نہتا وہاں بہم	چون سر شستہ ناموس شدہ اردو تم
خوابتم تا سخن پرانم گفت خروش	
خبر ہوئے ملت دین میں تو پڑا میرے حلقہ	کہا کے آتش کی قہ کہتا ہوں روئے کوف
مجھے ترساکے وہ ترسا بچہ یوں بولا صفا	ایں کعبہ بہت کہ بی با و سر آئے بطواف
دین مسجد کہ در وہی ادب آئے بہ جروش	
مسجد ویرسا اسمیں نہیں آسبب و زند	یہاں کے سگان میں ہی عشق کا آسبب بند

۱
 حاکم گردن تمام فراسید
 و فلاح گردان نعت

یہ مکان اور کین درگہ رکے پسند	ابن خرابات معانیت دوست نند
از دم صبح از آفتابیات مدہوش	
مذہب عشق ہی یہ اسین نہیں نرنگی	دست امید اہتا شوق سے رکہا سنگی
گرد و زگی سے کنارہ جو نہ دل تنگی	گر تراہست درین شیدہ سر یک رنگی
دین دانش تو یک جرعه عصمت نفوذ	
تضمین غزل میرا اوطالب کلیم علیہ الرحمہ	
مخمس	
خرد شوخ نہ کی عشق میں دلہاری دل	مردم چشم ہی دل سے نہ کہنے یار دل
طوق الفت ہی سے تہی آہ گران بار دل	خیم زلفیت و گرد ام گرفتاری دل
کہ درو موئی گنجیہ ز بسیار دل	
جگر سوختہ لی راہ کہ محبت ہی گرم	صبر کی آنکھ نے بھی کرنے لگی کچھ پھر نرم
غم تنہائی سے قریا ہوں تو کیا ہی ادہرم	دید چون سبکی مادل آہن شد نرم
مانہ بیکان تو در سینہ بغم خواری دل	
باطنی دوست تھے جتنے دیکھتے باہر	بان گرا ایک رہا دل سو ہی وہ بھی آخر
اب دم واپسی کی حال کہوں کافر	ایک نفس فرصت و صد حرف گرہ خاطر
وای گر گریہ نیاید بعد و کارے دل	
کام آتی نہیں ظاہر کی یہ برخاست	راہ لے عشق کی دل سے کہ بلند ہوئی بہت
پہنچا یہ رفر گران قدر مجھے دست بہ	مذہب بندہ آزاد میں کچھ ہست
چیت آسایش کو نین سکباری دل	

قافلہ مارا اشارے جو ہر ایک نفس	چشمِ ریم میں اُنکے تو ہی انسانِ حسن
کوس فریاد کرے یا بجے نقارے دس	راہ زن را بنود باک ز فریادِ جرس
ترک یفا کند غمزدہ اش از زاری دل	
دوست تو تم ہی کہو حالِ تنہا گاری دوش	کھون کر رہے میں جیل ہی کیا یاری دوش
ہوا طالع ہی میرا اب بد دگاری دوش	خندہ بر بخت زخم یا نوا داری دوش
گریہ بر خویش کم یا کفرِ قارے دل	
بار بار دیکھا ہی امید خدا ہی کا علیم	آلے میدانِ عشق میں کئے رندِ حلیم
ہوش قائم رہی اور نہ بجا عقلِ سلیم	عشق چون تیغ کشد بر سرِ بچا رہِ کلیم
کیست جز دماغ کہ آید سپرِ داری دل	
تضمین غزل خواجہ حافظ علیہ الرحمہ	
محسن	
شاہِ رخنی ربِ جلیلِ عظم	بادِ لعل کی اور ساغرِ مینا کی قسم
ہلکی جبت تک بہ زبان اور ہی دمِ دم	فاش میگویم و اگر گفت خود دلشادم
بندہ عشقم و از ہر دو جہان آزادم	
یو چھتے کیا ہو سب لیکھا اے باطل	اور کرتے ہو جو دریا وطن از اشفاق
دیکھا میں باعثِ تغیر سے بہ جانِ فاق	طاہر گلشنِ قدیم چہ ہم شعرِ فرق
کہ درین دم کہ حادثہ چون افتادم	
یہ مکان وہ ہی کہ شہادِ پناہ کیچہ ہو	کیا اس جا ہی تھا دعوائے خدائی نمر ہو
کیا کہوں دکھا احوال میں ہے افزود	من ملک بودم و در دین میں جا یم بود

آدم آورد درین دیر خراب آبادم	
سدره و سادہ پر کار قصور و لب خوش سایہ طوبی و دلجوئی حور و لب خوش	بانگ مرغان سحر جلوه نور و لب خوش چشم مستانہ علان و سرور و لب خوش
بہوای سکر کوی تو برفت از یادم	
اختلافات مذاہب جو کیا استفسار نیت بر لوح و لہجہ الف قامت یار	کر کے علم عرب و فرس کا میں استحضار ہیچ و پریچ ہی دکھا بجناب مختار
چکلم حرف و کرایہ داد استادم	
نہ فلک ہے نہ ستارہ ہے مگر نور ذات گو گو بخت مرہا سبب منہم خجست	نہ زمان تھا نہ مکان ہے نہ مین و نہ رشا کن کے کہتے ہی ہو رب کے وجود اور جستا
یار زنا و گریستی بچہ طالع زادم	
کیا ہی ستانہ کیا ساقی فرزاہ عشق تا شدم حلقہ بگوش در میخانہ عشق	دیکھے الفت سے میرزا تھہ میں ہما عشق بر میں جس روبرو بھی خلعت شاہ عشق
ہر دم آید غمی از نو بمبار کیا دم	
بے تامل میں دیا ہاتھ سے دل کلم و کشت میسور و خون دلم مر دمک دیدہ سزا	کی جو یک رہ نشین پر کین مجھے دستخوا دیدہ دستہ کیا یا بظلمات ہی رہت
کہ چرادن بگجر گوشہ مردم دادم	
کیا عجب ڈوبے اگر ناکہ زلف زائشک پاک کن چہرہ حافظ بس زلف زائشک	سانپ کے لہر سے از می اثر زلف زائشک نہیں امید رہی خبر زلف زائشک
ور نہ این سیل و مادم بر دنیادام	

مس

ہوا ہی خوش چمن شاداب بیل مست مرڈماد	می وساقی و مطرب کے ہر یک گھڑی نشاط آباد
مجھے ایسے سہانے وقت پہنچا مردہ میسلاد	تو دل میرا کہا دیکھو خوشی سے یوں مبارکباد
ہنیں ہی دولت جاوید دنیا میں مگر اولاد	یہ نعمت اچکودا ایم مبارک ہو مبارک ہو

مس

یکایک یک بزرگ خبر و کل میر گھر آئے	بطر ز غارتخانہ تھے میرے دل کو بہت بہا
چمن کے ریکے دعوت جوین نے کی تو رہا	مے وحدت کی لذت حبیبی جام عشق میں پیا
نہ با صحرائے دارم نہ با گلزار سودا	بہر جامیروم از خوشن مجوشہ تماشا لے
تو قاصد ہوصفا مر واکا لے راہ ارم راہ	ہی تیر مقصد مبعدا ریا کار سی ضم راہ
بقا اور جگہ فانی میں ہی راہ یکقدم راہ	مجھے دہان پہنچنے دل سے کئی یکدم راہ
من بیدل حریف سعی نیجیستہ راہ	تو قطع نماز لہاسن و یک لغزش پا

ترجیع بند

نشان تم پوچھتے ہو اس نہان کا	ہر ایک تے یلن شان ہے نشان کا
وہی خالق ارض و سموات	وہی ملک ہی شیک و وجہان کا
سبھی مصنوع ہیں صانع وہی ہی	دلیل اس پر ہی خانم مرسلان کا
وہی روزی سان ہیں لے کم و کاست	بلا ناغہ قومی کا نا تو ان کا
وہی ہی دادرس ہر وقت و ہر آن	ہر یک مظلوم کے شور و فغان کا
ازل سے تا اب حکم اسکا نافذ	مقعد نے زمان کا نے مکان کا
ہنیں مولود والد وہ نژاد ہار	کرین اطلاق اس پر دو دمان کا

نہا نے ہی نہوگا کوئی ہرگز	سہم اس نئی جلال و عزو شان کا
مہربا مشیر اے اہل شہرکات	بتاؤ کون ہی اللہ کے سات
<p>دیا حکم ترشح آسمان کو ہوئی ہر سو ہزاروں ہند جاری پلایا خیر و خاشاک کو بھی گنجان ہر ہند و چارپا کے حفاظت کے لئے سب بندگوں کے زمین کو سبزہ و گل سے سنوارا رکھا حکمت سے ہر فائز تن میں جو اس کا کام ہی عین تبدیل</p>	<p>زمین پائی گئے ہوئی اپنی جان کو اپنی چشموں میں جا آب روان کو چرندے اور پرندے اس جان کو رکھا بحری و شہین ددان کو کیا مامور ملکوں میں شہسان کو ستاروں سے دی زینت آسمان کو بجائے شمع عقل کشتہ دان کو نہ دخل اس میں کہی وہم و گمان کو</p>
مہربا مشیر اے اہل شہرکات	بتاؤ کون ہی اللہ کے سات
<p>انہ میرے میں سا فوج و بر کے کیا کرتے تردد با فراغت کہ او سکے امر سے بے شبہ و شک زبان و گوش چشم و عقل دیگر بڑی دولت عطا کی یعنی قرآن ہیں اس کے لفظ و معنی بابرک اللہ</p>	<p>بہرے سے فخط اس راہ بر کے سببی بامہ نقصان و ضرر کے دشتمے ہیں محافظ ہر بشر کے سجھائے اب نتیجہ خیر و شر کے وساطت سے اخلاص پیغامبر کے تجلی بخش دل کے اور بصر کے</p>

جو کتائی میں اسکے شرک لائے دوہوبی کے گدھے ہیں بے مختلف	وہ کرتے ہیں نیسازین کا وز کے معاذ اللہ نہ باہر کے نہ گہر کے
	مدبر یا مشیر اہل شرکات بتاؤ کون ہی اللہ کے سات
بنایا ہاتھ سے آدم کو جسم دم درختوں نے مجب حکم خالق شعادت کے سب فرمان حق سے کیا نازل جو سپر قدر قہار کئے کرتے ہیں جو اعمال سن لو عمل میں لائے جو احکام حق کے وگر نہ دو جہان میں عجیبائی یہ دونوں بات کی خوبی و رشتی	تو پہونچا اپنے دم سے اسہن کچھ دم کئے سجدہ اسے سب ہو کے باہم گرا بلیس طعون نے کیا رم ہوا وہ تا اب لغت کا مرسم زمین پر ہیں کے اولاد آدم ہو سے دارین میں مقبول و اکرم خرابی رو سیاہی کے ہیں الزم ہوید ہی ز آدم تا باین دم
	مدبر یا مشیر اہل شرکات بتاؤ کون ہی اللہ کے سات
لے دریا جہان شیرین و نمکین رکھے حد اس لئے تا ایک پر ایک وہ برزخ کو جو سمجھے ہیں جسم وہ حکم خاص ہی ان دو میں جاہل نیاس فر آدم سے بھی باہر	رکھا دونوں میں برزخ نہر سکین نہ طغیانی کرے نمکین و شیرین با مر حق انہیں کرتا ہوں یقین نہیں جسم جو کہ جاے تخمین ہی اسکا نظر و نسق درسم و آئین

جہاں سے بین جہاں میں ہر طرف کو	جواہل روم و شام و فارس و چین
دلیل راہ میں ہر جہت کے	یہ رہنرو مشتری قطبین و پروین
صانع اسکے افزون حصہ سے ہیں	ہی ادنیٰ صنع میں نے کی جو تبیین

مدبر یا مشیر اے اہل شرکات

بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

کیا افلاک کے خیموں کو بر پا	بچھایا فرش قالمین زمین کا
نظر کرتے قیام فرش کے بھی	یہاں ہی خوب میز فرش رکھا
آجائے کے لئے شمس و قمر کے	دو فضیلین دیا برجستہ لشکا
ہو می سورج میں ایسی روشنائی	کہ نکلا رات کا دن کو دوالا
تو کیا میعاد تک خورشید و مریکا	تقسیم پا گیا دن رات دورا
سبھی جا بدار کے آرام کو شب	تردد کے لئے تو روز تہرا
بعدہ حال ہر انسان کے بخت	برای رفع حاجت سوزا روپا
اکیلا پن اسی کو ہی سزاوار	جو ہر جنس کے جوڑے بنایا

مدبر یا مشیر اے اہل شرکات

بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

حیات و موت کو کی اسنے پیدا	جز اعمال کی تا ہو ہویدا
جو ہووے اور یتیموں پر کیا رحم	تو اسکے حق میں آیا اعظم اجرا
جو کہا یا ظلم سے مال غنیمت	مساکین کو بھی دے تے کلیف و ایذا
ہوا مشہور ظالم بلکہ ان ظلم	دو عالم میں کیا منہمک کا لا

<p>گرام کانین کے شاہی سے گنہ ہر طرح کے بدہین امید گر بدتر سے بدتر زشت سے زشت بخشیکا کہی مشرک کو غفار</p>	<p>بہشتی دوزخی اکو بنایا نکرنا خوب ہی بہتر ہی اولاً ہی اسکے احدیت میں شرک لانا صریح و صاف ہی قرآن میں آیا</p>
	<p>دربارِ مشیر آہل شرکات بتاؤ کون ہی اللہ کے سات</p>
<p>ترجیع بند</p>	
<p>مستیر خاص شایین انفس اتارا نیر ہر ایک سخن کو جو میں نے سچ جانا تجھے رفیق سمجھنے پر اٹھایا کہ پہلا جو رفتہ رفتہ تیرا بھی صاف مجھ پہ کھلا کہاں ملک میں ہر دن سات تیرا آوا یہ سننے ہی تو ہوا میرے خون کا پیسا تجھے نہ خلق کا کچھ ڈر ہی اور خوفِ خدا کہیں میں تیری ستم کا نہیں کیا چرچا</p>	<p>دیا فریب مجھے تو نے باغِ سبز و کھانا کہا کسی کا کسی حال میں نہیں مانا کیا جو حکم و حکمِ شہم سے بجا لایا تو ڈرتے ڈرتے میں کیر و زیون کہا لایا بہت سے عہد کئے ایک ہی فنا کیا علاوہ اس پہ ڈراتا ہی اب بتیغِ خبا تیری سرشت میں بالکل نہیں ہی شرمِ حیا رہا مکان میں تو کہتا ہی پہر مجھے آ</p>
	<p>ہزاروں جور ہے اور بھی جفا نہیں ہون خدا کے سامنے بی شبہ تو ہی اور میں ہوں</p>
<p>میرے نہ آنے سے دیتا ہی اب جو خوشنام مسطحِ امر جہان تک تہا میں بلا اوٹم</p>	<p>تیرے کہے سے تو ہرگز نہ ہو گناہ میں بدنام جدہر کیا تو اشارہ ادھر رہا میں مدام</p>

<p>اگرچہ مجھ کو بھائے سبھی ذوی الانہام برائی حق میں تیرے سینے کی نہیں ہو کام قیسات سے ہی من کچھ نہیں بہام بخانہ نو کہ تیرا سنے صلیح کا بیعت نام نکال دل سے تیرے بہ تو ہی خیال خام تیرے ستم کے حوادث میں اپنے دکھو تہام</p>	<p>خلاف راستی تیرے لیے میں کیا نہ کلام تیرا شریک مجھے جانتے تھے خاص و عام تیرے رفیق کا بیشک ہوا ہی بد انجام تیرے حضور میں آؤ گناہ میں صبح و شام وگر نہ عمر اسی آرزو میں ہو گی تمام بچا ہوں ظلم سے تیرے بحق خیر نام</p>
<p>ہو اسے مال میں صرف کر کے شام و بچا ہوئے جو مجھے کئے بد جیسا بگناہ مجھے کہنے میں دلیری ہوئی بلا اکراہ مشاہدہ میں کیا جب کے خواب میں ناگاہ سمہل کے غور و تامل سے کی جو مینے نگاہ شکت کہا کہ تیری پہوڑ خیمہ و خرگاہ کیا تھا کوئی ضلالت میں مجھ کو تو مگر اذیتیں تو اتھای چکا ہوں سال و ماہ</p>	<p>ہزاروں جو رہے اور یہی جھائیں بہون خدا کے سامنے کی شبہ تو ہی اور میں ہوں میرے تو خرمن تقویٰ کو کر دیا تو تباہ کہا تو آفرین شاہ شمس جاوہ و داہ بخانا بچھکو کسی کام میں میرا بدخواہ کہ آئے حلو کمان مجھے فوج فوج سپاہ تو دیکھا وڈر جوائی گناہ کی بھی سپاہ لیا میں شافع محشر کے آسار کی پناہ لے آیا راہ صداقت پہ میرا منشاہ کہی کرونگا تیرے طرف رخ معاذ اللہ</p>
<p>نہا کر دوش گردوں کے ہاتھ نئے لان</p>	<p>ہزاروں جو رہے اور یہی جھائیں بہون خدا کے سامنے کی شبہ تو ہی اور میں ہوں ہو پاؤں پڑے کے تیرے جہان میں حلو ان</p>

<p>نہیں کہا میں کہی تجھے آشکار و نہان میرا ہنر ق میں گہا ہوا غی میکان دیا فرب ہر اکیثات میں مجھے ہر آن کنارہ کشن جو ہوا میں تو اسے شیر زمان تیرے فرب کے قابل میں صرف اندوچا کیا تھا تو نے تو منکر خدائی ایمان سجھن تیرا تو ابھی دل پہ یوں کر سی چھان</p>	<p>کہ اس جہان کے کسی چیز کا ہونے خواہاں لے آیا کہینچ کے تو نے مجھے کہاں کہاں گر گئے تو اذیت کا ہمارے ارہا بہت سے تو نے کئے مجھے افرے بہنا کیڑے لگے تیرے اپنے کان میں شیطان مجھے بچا لیا افر و صدق قلب زبان کہ انت رہوں چل بل ہر تیرا فرمان</p>
<p>ہزاروں جو رہی اور یہی جہا میں سہون خدا کے سامنے بی شہہ تو ہی اور میں ہون</p>	<p>ہزاروں جو رہی اور یہی جہا میں سہون خدا کے سامنے بی شہہ تو ہی اور میں ہون</p>
<p>منافقا تیرے مذہب میں ہی حرام چلا صفات ذم سے کوشینہ تیرا ہی لال جہان ملک کے نہ معلوم تھا تیرا احوال تیرے تو دل میں ہی گم و گری کہ لال دیباہی گنج قناعت کا اسقدر فضال تیرا بختی کو مبارک ہو زرق و منال بیان و صف میں تیرے زبان بھی لال تو چاہتا ہی تیرے گہر پہ آون آد جال</p>	<p>کروں میں کیسے تیرے قول شت کو قبال گم و دروغ کا تج میں بہت بڑا ہی کال تیرے امور میں مینے نہیں کیا احوال نہاؤنگا تیرے کہا تو نہیں حال استقبال برکت کعبہ کسی سے نہیں کیا ہون سوال میرا بھی کو رہے فخر و صبر و خیر آل بصد امید میں کہتا ہوں ذوق فی الحال خلاف عقل ہی یہ بات اور امر حال</p>
<p>ہزاروں جو رہی اور یہی جہا میں سہون خدا کے سامنے بی شہہ تو ہی اور میں ہون</p>	<p>ہزاروں جو رہی اور یہی جہا میں سہون خدا کے سامنے بی شہہ تو ہی اور میں ہون</p>

<p>لگا دیا تھا مرنے جہان کے لیل و نہار تو چاہا تھا شب آدینہ میں کروں بدکار و کہہ کے دشت منہی کی گلستا کی بیار میرے طریقے غوغا ہوتے سہی کفار ہدایت ازلی نے جو لطف کی کیا بار بپاس خاطر والای احمد مختار اگر جہان میں نہایتے رہے کوئی گہوار دوبارہ پڑے میں لا حول اور استغفار</p>	<p>بلا خلاف ہیں سب جانتے صغار و کبار کہ روزِ حشر کے ہوں اہل نار میں سردار مجھے نہ ہی دیا شرمِ معصیت کا شکار مگر بہ بحرِ خیر غریقِ خویش و تبار تو آیا مگر کے دریا سے دل کا زور تبار کیا معاف جرایم میرے میرا غفار نہ آؤ گا میں نہ آؤ گا تیرے در زہار کہا ہوں کہتا ہوں یہ تباہ بچار بچار</p>
<p>ہزاروں جو رہے اور بھی جہاں میں مہوں خدا کے سامنے بے شبہ توی اور میں مہوں</p>	
<p>تیرے سلوک کی ممکن نہیں یہاں پائش تیرے رفیق بہ سب محالہ ہیں پائش میرے عیوب کی جھجک جو ہی نہ تپا پائش جو تو نے مجھے یہ بے فائدہ کیا پائش یہ ہی زبانِ زورِ خاص و عام کی گھٹائش جہاں تک کہ مجھے کہنا تھا کہہ چکا ہوں فائش اگرچہ تیغِ ستم سے دل و جگر میں پائش تو چاہتا ہی نہ ہوا اب بھی اے تلوار</p>	<p>کہ تیرے مات کی ادا دینا اوباش ہنیں ہی فکرِ معا و انکو اور عقلِ معاش بہت یکنے کہہ کیا ہوں میں بھی جو کہش میرا وطن نہیں یہ ملک ہوں فقط خوش باش جو کہی تو نے مسافرِ نوازیاں شایاش امید کہے اے سامعہ میرا نہ خراش باقضایِ علوم ہستی ہوں بس نشاش مکانِ بخش میں سر رہوں میں حاضر باش</p>
<p>ہزاروں جو رہے اور بھی جہاں میں مہوں</p>	

خدا کے سامنے بی شہید تو ہی اور ہیں ہوں

مثنوی سر جان

کہہ ہوئے قلم کی زبان شکرین	کہہ ہوں پھلے شکر جہان آفرین
کہہ پیدا کیا ختم مرسلین	وہ نے شبہ ہی خالق عالمین
زہے جان آدم ہی روح خلیل	وہ خاتم کہ ہی جسکا اخ جبرئیل
کہہ موسیٰ کو ہارون جیسے دے	اُسے آل واصحاب ایسے دے
علیہم صلوات و علیہم سلام	صبح و سابل مام و دوام

سبب نظم کا

ملاوت میں کرتا تھا قلم العزیز	سبب نظم کا یہ ہی ہے باتیں
بزرگ بزرگان و حید جہان	مفسر تھے اسکے فرید زمان
خدا دے خدا جیتی سیر ہی	بیان حقایق کی تصویر ہی
کھا دل اسے کہہ ہی مرز جان	نظر میں جو آیا دعا کا بیان
کرنیکے عل کے سبب ثابت قدم	یہہ اسکا خلاصہ کیا میں رقم

بیان حضرت جبرئیل علیہ السلام کے خدمت کا

حدیث صحیح ہی سنو با خدا	بڑے راویوں نے روایت کیا
فرشتوں میں برترین بالیقین	میں شہور جو جبرئیل امین
کہہ بندوں کے حاجات کرتے ہیں عرض	ہی خدمات میں اُنکے یک یہہ ہی عرض

سبب محبوب کے دعا کے پڑائی کے تاخیر کا

تو ہوا ہی یوں حکم رب العلا	کرے کوئی محبوب جب التجا
----------------------------	-------------------------

<p>کہ مطلب کو اسکے رکھو ملوئی کہ رو دے پکارے بہر صبح شام خوش آتی بہت اسکی آواز ہی</p>	<p>کہ تا وہ کرے اور سو گری پہنچتا رہے اسکا مجہ کو پیام کہ با سو ذی اور بے سازی</p>
<p>سبب فاجر کے برآمد کار کفر و عیال کا</p>	
<p>جو کر ہا ہی بدکار کا مسر دعا تو ہوتا ہی ارشاد اے جبرئیل کہ فریاد کو وہ فراموش کرے بد آواز اسکی خوش آتی نہیں سبب ایسے تاخیر تعجیل کا</p>	<p>بد رگاہ لاشائے کبریا روا کر دو حاجت کو بے قال و قیل نہ آواز ناخوش سے ناخوش کرے کہ کوئی ادا بد کی بہاتی نہیں یہ فقط ترجمہ سے ہویدا ہوا</p>
<p>بیان احکام کے تاخیر و عیال کی علت غائی کا</p>	
<p>مگر علت غائی احکام کی یہ دنیا تو مومن کو ہی جانی نشت ہی عقبی میں بالعکس دلوں کا حال وہاں کی یک اذما سے نعمت کے تہ دہ چاہے تو یدوے اسبب جہاں ہی نزدیک تر بہت دوری کہ مقبول موعود جنات کا طلبگار دنیا کی نعمت کا ہی توقف کی صورت میں مطلوب کے</p>	<p>میرے عقل ناقص میں ہی کام کی پہ کا فر کے حق میں ہی تر بہشت نہیں اس میں کچھ شک یہہ لوش مال برا بر نہیں بیان کی کل کانیات ہی مرکز تاخیر سے استحسان اسے جانچنا خوب منظر ہی حق ہو کے مو فور نعمات کا وہ خواہاں ہی اسباب راحت کا نظر آنے اخلاق محبوب کے</p>

<p>تو منہ وہ کہہ رہا پالتا ہی ہے ہیر و یا تنگ دل ہو کے کہتا ہی جبر و کہتا ہی دو امر میں ایک امر بہر حال منظور ہی تربیت اے آخرت میں ہی بالکل عذاب عنایت کئے اسکو کچا بہان کہ تا وہ کرے خشر میں گفتگو وہ خلاق ہی اسکی کیا بات ہی</p>	<p>جو مقصد کی اجراے میں ہو کہ دیر وہ مرضی حق پر ہی کرتا ہی صبر اگر ہووے مایل سوی جبر و قدر بدرگاہ کیماے واحدیت جو غما ہی کافر کا مطلب شتاب زر و مال اور راحت دو جہان نہ رہ جائے باقی کوئی آرزو دم واپس تک یہہ پرداخت ہی</p>
<p>مرشد کا ارشاد</p>	
<p>کہ جسے میرا دل بہت شاد ہی تو اپنے تئیں رکھو اسے بری نہ مانگو کوئی شے کہی خلق سے وہ خالق ہی رازق ہی سببہا سے بلاشبہ منتا مناجات ہی کہلانے کے ہیں اور بلانے کے ہیں بلانا غدت و تن پھنچا دیا یہی اسکی عادت یہی اسکی خو وہ گہر جو ہی موقوف اعمال پر زبان بیان میں میری قصور</p>	<p>مگر میرے مرشد کا ارشاد ہی دلانا نگنے کی ہی عادت بری نکلتا ہی دم یہی اگر خلق سے جو کچھ چاہئے چاہو اللہ سے کہ رحمان تو قاضی حاجات ہی دو جا اسکے دینے دلانے کے ہیں یہہ دنیا میں جتن سنا مقرر کیا دلانا ہی بہان ایک سے ایک کو وہ خود آپ دیتا ہی جنت میں گہر میں کیونکر کروں وصف جو قصور</p>

<p>یہاں اسقدر بس ہی ایمان کی جان نہیں ہی خوشامد کا کچھ ضابطہ اور اپنی ہی برائے حاجات کے نہ جنت کہی مانگیو بھول کر کہ جامع ہی آغاز و انجام کی اسی سے ہی قرب جہان آفرین ملاوت کو حق سے بصیرت ہی مانگ تو جتنا کرے شکر و ثنا ہو بیش تیرے ذات میں ہی تجلی تری شب و روز حق کی عبادت کرو</p>	<p>ہی قرآن میں جب خوب انکجا بیان وہاں واسطہ سے نہیں واسطہ نظر کرتے اسکے عطیات کے نہ تو دست کوتاہ کو طول کر کہ ایمان کی درخواست ہی کام کی اسی سے ہی دینا اسی سے ہی دین عبادت کی نیت سے صحت پہنک بغیر مغصہ نہ کہہ دل کو ریش تیرے ہاتھ میں ہی ترقی تری بل مانگنے سے کراہت کرو</p>
--	---

بیان جب حال

<p>وہ کہتا ہوں میں خلق سے ہی بچار میرا بھرتہ ہی بہت بے خلل یہ بولا کہی میں نے ہل من مزید بہت سا کیا یا بہت کم کیا سبھی پر ہویا ہی اور بر ملا درآمد کے ہم سے چھڑایا مجھے کڑوڑوں کو کیا پدموں سنکھوڑیا وہاں مجھے ناچسیر کو اسقدر</p>	<p>جو ہی راز علام پر آشکار کرین اسپتہ مادو سے ہی عمل ہی جب سے تمیز سیاہ و سفید مگر شکر مغصہ کا ہر دم کیا بظاہر جو اسکا نتیجہ ملا خوشامد کے غم سے بچایا مجھے بہ نسبت مرے حوصلہ کے خدا مکانات باغات ملک اور زر</p>
---	---

کہ ابن ذہب بنت فصد مدام تو کر ہوں مشکور معبود ہوں	سمجھتے ہیں مجھ کو ہوں عالم مقام نظر میں حسودوں کے مجسود ہوں
دعا و خاتمہ	
خدا یا میں رہتا ہوں تجھے امید ازل سے اب تک نہ کچھ آج ہوں گناہوں پر میرے نہ کیجو نگاہ نقطہ عجز نہ کرنا میرا کام ہی مجھے دیجو خدمت شاکرین	مگر یو کسی کا مجھے زر خرید ہمیشہ میں تیرا ہی محتاج ہوں سراسر ہوں عاصی بلا اشتباہ پہ عفو جبرائیم تیرا کام ہی کہ شاکر رہوں تادم خسرین
صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ وسلم	
بہن محمد مجسم جلیل	اب آئین کہیں حضرت جبریل
قطعہ	
نچے تنہم سے جب فراغت ہو سرمد ظل سے دلانا گمان	تو تہی منکر تاریخ اور نام کی کہی عقل نے مثنوی حرز جان
روزِ محفل شریف مکرئی خلقی حاجی زوار میرزا	عباس صاحب کہنہ نبی شہر بودم مرقوم شہر نور
مثنوی	
اگر فرج شریف تنگ نہ ہو کل فجر آپ لائے شریف اپنے داعی کو کیجئے سرور میر و مرزا جو آپ کے ہیں رفیق ہی بہر و سا کہ کل وہ آویں گے	یہاں کے آنے سے عارفنگ ہو ما حضر کہا نے جو ہو تو طیف تار ہے دل سے اچکا مشکور از رہ لطف میر ہی ہیں شفیق آپ کے ساتھ نہان کہا دینگے

مثنوی کید مردون

کری ہی باب مکر یوں تحریر	خامہ دوزبان خوش تقریر
تہا خرد مند خوب رویشان	لکھنؤ کے ضلع میں ایک جوان
نازنینوں سے ہر و انت تہی	ماہ رویوں سے اسکو الفت تہی
کہو دیا عقل و ہوش کیا رہ	دیکھ کیٹ روز ایک مہ پارہ
اسکے کا کل میں مہن پہ اسکا	دل بند ہا او سکے زلف سے اسکا
صید و صیاد ہو گئے ہیں اسیر	عشق کی دیکھو یہ ہی تاثیر
وصل کی آرزو تہی دونو کو	ہجر سے گفتگو تہی دونو کو
یہ تڑپتی تہی اور وہ روتا تھا	پر نہیں اتفاق ہوتا تھا
کہ وہ ہوش ہی پر بے گئے لہر	بعد مدت کے یہ ہوا اظہر
اوس پری روکا خاص شوہر تھا	پر بیاوہ جوان کا نو کرتھا
باندھنو باندھنے لگا دلبند	سمجھا جب یہ جوان دانشمند
پڑنے لاگا نماز وہ دن رات	یعنی ٹہرا کے دل میں کچھ یک بات
کہ ہی صالح جوان صلاح الدین	دیکھنے والوں کو ہوا یہ یقین
رکھہ روپے پانچ او سکے وہ گئے	ایک دن پر بے کو بلوا کے
دے روپے اچھی زبڈی لانی ل	بولا او سنے کہ اے نمک بجلال
ہی غازی بڑا ہوا ہی کیسا	پر بیا دل میں سو جنے لاگا
کرنی ہی پر یہ بات ہمکو قبول	زبڈی مانگی ہی ہم سے بے معمول
اونکے خدمت میں لا کے حاضر کی	الغرض چکلے سے کوئی کسبی

اہتہ وضو کرنا زپڑھنے لگا
 وہ جوان تھا نماز باری میں
 جھانکتے تاکتے گزاری رات
 صبح کاذب کا وقت آ پہنچی
 رنڈی کو پر بٹے کے ساتھ کیا
 رنڈی لانے کو پر بٹے سے کہا
 بولا حکم آپکا بجا لایا
 رنڈی بستر پہ سو رہی دم کہا
 رنڈی کو رخصت مکان دیا
 سمجھا جاتا ہی مفت اُسکا مال
 پر بٹے سے کہا لے گنگا دین
 اچھی رنڈی تو شام ہی کو لا
 نو جوان خوش لباس خوش گسو
 جانا مالوف ہو گا بلے و سوہا
 کی تواضع گل اور عطریہ بان
 پڑھنے لاگنا نماز وہ عرف
 وہ کرے تہا رکوع اور سجدہ
 پڑھ کے لا حول سو کئی آئینہ
 بیقراری سے پہر تو آنکھ لگی

رنڈی کے مقبضے ہی وہ شیدا
 کاتی شب رنڈی انتظار میں
 پر بٹے نے ہی غور ذکر کے سات
 یاد دلدار میں وہ صادق تھا
 نہ جھوٹا بات سے نہ بات کیا
 دوسرے دن ہی دس روپے دلا
 پر بٹے نے کہیں سے رنڈی لا
 وہ جوان رات بھر سا زپڑھا
 سحری مرغ جب اذان دیا
 پر بیا کر معاینہ یہ حال
 تیسرے روز بھی جوان تین
 لیکے پندرہ روپے ایہی سے جا
 پر بیا ایک کپھنی خوش رو
 بخوشی لایا اوس جوان کے پاس
 پوچھا اوس کپھنی سے نام و نشان
 کر وضو اپنی جان ساز پہ آ
 کپھنی دیکھتی تھی اوس کی رہ
 ہو گئی رات جب کہ تین پہر
 گر گہری بل کہیں جو آنکھ لگی

پیشہ میں کچنی کے انتہی مول
 دل میں جب وصل کی ساقی ہی
 صبح کے وقت تہندی بہر کراہ
 دیکھی دینا اذان فجر کی ہی
 جب کہ فارغ نماز سے وہ ہوا
 و غنیمت کیا جو اسے کلام
 عذر خواہی کی اپنے دوری کی
 جانے کو پر بے کے ساتھ کہا
 مفت تحفہ جو اسے اُسکو دیا
 کیونکہ وہ خیر خواہ صاحب ہی
 پر بے کہا جو ان عقیل
 پر بیا سوچ میں بڑا کسر
 اسکی تدبیر ایسی کچھ کیجے
 جو روانہ ہی خوب صورت ہی
 لاوین او سک تو کچھ نہیں چستا
 ذات میں بھی حسل نہو دیگا
 رات کی کچنی تہی حور لقا
 کہہ یہ حال صواب جو رو سے
 سنکے یہ بات آنکھ نیچے کی

تہا نمازی نماز میں مشغول
 نیند آوے کہاں سے آتی ہی
 کی جوان کے طرف جو اُس نے نگاہ
 ہو گئی بہور راہ گھر کی ہی
 السلام السلام اُسے کہا
 دے جواب سلام علیک سلام
 عفو ہی چاہا سبے حضوری کی
 دیکھے تحفہ اسے و داع کیا
 بیچ بے حصر پر بے کو ہوا
 تین شب دیکھا خوب تائب ہی
 لویہ پچیس اور لاؤ شکیل
 کیا روپے جاتے ہیں پر لے گھر
 جو دے صاحب آپ ہی لیجے
 وہ بڑا کانی برہا مورت ہی
 کسکو معلوم کون ہی سننا
 پاس او سکے تو وہ نہ سو دیگا
 اسکا تو ہاتھ ہی او سے نہ لگا
 چاہا او سے جواب جو رو سے
 ظاہر ادلفکار سے وہ بنی

بولا کچھ فکر کی نہیں ہی بات
 ترے چلنے میں ہی بہلا میرا
 عشق کی دل میں تو لگی تھی آگ
 بولی کرتی ہوں جی کہو کے جو
 پر بیا ہو جواب سے مسد
 محل میں میرزا کے جاسئے کی
 ہی لگا ئی کو میرے بلوائی
 از رہ لطف دیجئے منگوا
 لا کے مغلا ئی پا چپہ گہنا
 بخوشی لا کے اوس جوان کے گہر
 جون بین دو نو کے آنکھیں چاہیں
 گو ہر اشک چشم غم خواران
 جوش آشفگی سرا سر تھا
 ہجر جان سوز رو سیاہ ہوا
 لئے اوس نازنین کا ہاتھ میں لیا
 آنکھ سے آنکھ کو تو نور ہوا
 سرگذشت اپنی وہ بیان کیا
 پہر لطیفے نکات ہونے لگے
 دل سے آنکھیں ہمکلا می کی

رات کو چلیو تو خوشی کے سات
 فائدہ ہوگا میرا اور تیرا
 جانی اوسنے کہ اب بھگلی آگ
 میں تو چیری ہوں آپ راجہ ہو
 عرض کی جا کے دوستوں کے حضور
 ہونی شادی ہی کتھالی کی
 چاہئے گہنا کپڑے مغلا ئی
 یہ امانت کو کل ہی لادو بنگلا
 خوب ہی جو رو کو سنوار بنا
 بولا حاضر ہی یو بہ رشک قمر
 حضرت عشق پریشا رہوں
 برے جیسے کہ فصل میں باران
 عشق ہر دو طرف برابر تھا
 وصل کا چہرہ نور ماہ ہوا
 بیتھا سند پہ دل ربا کے ساتھ
 ہاتھ سے ہاتھ کو سروسر ہوا
 اُس نے ہی حال رنج جان کہا
 داغ دل گفتگو سے دہونے لگے
 آرزو نکلی ہمسکلا می کی

لب جو شہزادہ تھے آبِ جوان کے
 لب سے لب لکے ہم زبان ہوئے
 پر بیا دیکھ اونکے بوس و کنار
 میں نے جو دیکھا کیا یہ سچ ہوگا
 جو رومی میری بڑی ہی پیٹ و ڈما
 وہ بھی کن کیانی ہی نرِ سادہ ہو
 میں جو جو رو کے بوسے لیتا تھا
 سچہ کہے بات یہ کہیں وہیں
 خیر یہ تو ہی ہے کسا حال
 پر بیا پھر جو جہانگ کر دیکھا
 او سکی کردن میں ہاتھ اسکا ہی
 دیکھ اسن بہا تہ سے ہوا نشاد
 دیکے دستک پکار کے بولا
 حکم پایا ہی عرض بیگی سے
 جلد تشریف لائے باہر
 پر بے کو جواب بھی نہ دیا
 دل تو بیتاب پر بے کا تھا
 بولنے نہ سنے کہل کہلاتے ہیں
 بولانے خوف وہ پکار پکار

چاہے گرد تھے زخماں کے
 تھے تو دو تن اب ایکجان ہوئے
 کرنے لگا یہ دلیں سوچ بچار
 آج رچ ایسا کہی نہ کیا تھا
 اور پے ریت کی نہیں کرتا
 اس زمانے کا ہی وہی مادہ ہو
 شاید اوسکا مجھے خیال رہا
 بدگمانی کسی سے خوب نہیں
 دیکھو گناہیں بغور سب احوال
 ہی وہاں کا تو اور ہی لیکھا
 اسکے زانو پہ زانو اسکا ہی
 اف کی زفت کی یون رکھی بنیاد
 آیا حضرت کا خاص ہی مرد ہا
 یاد کی ہی جناب عالی نے
 حکم کو سنکے جاؤ اندر پر ہر
 صرف نے تو وہ مزے میں رہا
 بے قراری سے ہر جو وہ تاکا
 جانب خواہ گاہ جاتے ہیں
 آئے ہیں چو بدار اور رہی چار

کہتے ہیں حکم حضرت اعلیٰ
 ہو دیکھا وقفہ کوئی دم کا مگر
 کیونہ ہی کیا یہ غفلت ہی
 ہی سواری بھی آپ کی تیار
 کہہ رہا تھا کہ وہ ہوئے غایب
 تہو کا دروازہ خوب دھوم کیا
 کہا آئی ہی فوج حضرت کی
 ابھی کچھ آپ کا نہیں بگڑا
 ورنہ جاو گی آپ کی عزت
 ہنگام حضور لکھنؤ سے
 دل میں جو اُسکے آیا سب وہ کہا
 جا پلنگ پر وہ دونوں خواب کئے
 خواہش دل کا اونکے کام ہوا
 شام سے صبح تک نہ لوٹے
 وہ جوان غسل کر غار پڑھا
 پر بے کی نگہ جو پیسہ پڑی
 پر بے سے کہا اے نامتقل
 مرد ہا اور چوہار اور افواج
 کیا تو کہا یا تھا بہنگ کا گولا

ہی ابھی آپ کو لے آنے کا
 توڑ دواڑہ آویسنگے اندر
 ابھی چلنا صلاح دولت ہے
 خاص بردار پیادے اور اسوار
 پھر یہ شیطان کا بنانا یہ
 جو جو اُسے ہوا وہ بوم کیا
 بات اب کیا رہی حرمت کی
 یھاتین او میں جہان ہون کھڑا
 نہیں رہو گی شان اور حشمت
 کرنے ہو کیون بگاڑ بد خو سے
 یوں ہی بکنا پکا رہا ہی رہا
 جتنی چاہے شراب نایب پئے
 باب تفسیل کا تمام ہوا
 ہجر کے چہالے وصل سے پہنچے
 اوس پری کو ذرا پرے دے سلا
 کہا بھگوان کون ہی یہ گہری
 کیون پکا رکھا تھا جون گٹ غول
 ہیں کہاں لا انہیں میں دیکھوں آج
 باتیں دیوان پن کے جو بولا

رنڈی مہان کیس کہی ہوگی
 بچکو جس روز ہنگ پیاہی
 بولا بچکو نشے سے شوق نہیں
 ایسے الزام و صرف تھے آئے
 صبح تو غمغریب پہنچی تھی
 پر بیا گہرین جو رو سے پوچھا
 بولی جیسا کہ تم کہتے تھے کل
 پوچھا کس بات کی شکایت تھی
 کہی پورپ کے طرف تھا جو دیا
 او سکی تاثیر کچھ عجیب ہی
 ہئی اوسمین جو ہن ہوئی روشن
 بیٹھے سند پہ بردباری سے
 باتیں اونکے سمجھ سے باہر تھے
 تہین انو تھے انو تھے حرکاتین
 باہر آواز شور و غوغا تھا
 رات تنہائی جو ستاتی تھی
 یہ بلا تھی طلسم کی تاثیر
 دیکھتی دیکھتی ہوئی حیران
 چہاتی دہر کی تو دل کی کیا

شب تو بلوے ہی میں گشت ہوگی
 دنگ ہوا اپنے گہر میں نہا ہی
 ایسے چیزوں کا دل میں تو نہیں
 کیا ہوا تھا مجھے خند اجا لے
 دل رہا کو مکان کی رخصت دی
 کہو شب کا سما یا کیسا تھا
 دیکھی ویسا پہ دل رہا بیکل
 کون سی وہاں نئی حکایت تھی
 وطلسمات سے بنایا تھا
 جو نظر آیا معنہ ریب ہی
 صاحب حسن آدم و مردوزن
 خوش فراہی ہزار باری سے
 آدمی زاد گو کہ خط ہر تھے
 نئے سند رہانی سکنا تین
 یہاں ہر یک طرح کا تماشا تھا
 جان میری نکل ہی جاتی تھی
 یا کہ دو نو کے جسم کی تاثیر
 نہیں آیا نظر ز مجھشتان
 دل جو ہڑکا جگر تشفی کیا

جب وہ سند سے اڑھنے کے محو
اسمین تہی ہی جل گئی ساری
شکر کی حق کی کار سازی کا
دل میرا شب کے کشف راز میں تھا
پر بسے نے کہا اے میری جان
جو مصیبت کہ تجھ پہ گزری ہے
وہ جو ان فلیوٹ گراساس
چکے میں آج آپ جا ایگکا
پر بایا عقل نہ لیس کے روپے
ہم یہ بہکوان کی بڑی ہی دیا
بولی ہووے جو کچھ کے ہونا ہی
وہاں اگر آپ کے میں جو جاؤنگی
پر بیا بھر منکر میں ڈوبا
اتنے میں وہ ہی بول اڑھنے ہی ہے
چلتی ہوں ایک شرطے اوجھا
وہ نہا خوش ہوا گیا دوڑا
وہ بھی تکرار گرفتبول کیا
التماعے دل اور جان ہوا
کٹ گئی رات عیش و عشرت کی

ہول دل میرا ہو کیسا لہجہ کم
پای تسکین منکر کی ماری
نظر آیا جو منہ نہ نازی کا
صاحب خانہ تو نماز میں تھا
کیا بدین ہنسی تھی تو انجان
جانیو بیچ وہ مجھ پہ گزری ہے
پر بسے کہا روپے کے پیاس
اچھی سی اچھی زندگی لائیگکا
بولا جو رو سے ہنکے دیکے روپے
ہو کے تیار سات میرے آ
ہم کو کیا جان اپنی کہونا ہی
تم کو پر لو کہ میں پاؤنگی
کہ دون اسکا جواب کسٹب کا
تازہ انداز اور ہی چپ سے
دیوے گہر والا اوس دلی کو بھیا
اپنے صاحب سے یہ پیام کہا
جو رو کو وقت پر دیا پیسہ
ماہ و خورشید کا قران ہوا
منہ جو دکھلائے صبح ہجرت کی

<p> وعدہ شام کی تو رخصت دی دل لگا پر بے کا جانان سے پر بے کو تو دن کو رات ہوئی پیسے سے پر بے کو کام رہا ہر زبان پر ہی کید زن کا سخن ایک مشفق ہیں نے طمع باخیر اونکے نزدیک ایک ہی زردیگ چہرے سے رستی ہو یا ہی خاندانی حسیل و دشمن وہ ہیں جو ہر شناس تو سنکے جب وہ گھوڑے پہ بیٹھے شاہ سوار شمع محفل ہیں آبرو سے بزم دیکھنے میں تو بانکے تیبکے ہیں جانے اپنے تین کم از گل ہیں یہ لطیف انہوں نے نجمہ سے کہا نہ یہ منظوم ہی نہ موزون ہی نہ ہی قابل کسو کے پڑھنے کے جھکوا میں ہی کہ وہ کھینکے </p>	<p> گھر گیا پر بیالے گنگا جی تہرا ہر روز آنا جانان سے دو نو کی شب شب برات ہوئی دور دن رات کا مدام رہا ہتیا بہ کرو فزیب مردوزن نہیں میگا کسی سے او کو بیر کون وہ میرزا بہا در بیگ واقعی اسم با مسمی ہی ہی سپد گیری او نکلی بکے پسند اچھے گھوڑے سواری میں انکے جسے دیکھا کہس کہ واہ سوار شیر میدان دلاور اشج رزم راستی اونے راست سیکھے ہیں اس لئے وہ عزیز مردن ہیں بخوشی میں نے اسکو نظم کیا شعرا شعار سے دگر گون ہی نہ یہ لائق کسی کے سنے کے بن پڑ ہی وہ کہی نہ بہا سینگے </p>
---	--

غزل

<p>جسکے باعث سے صفت کرتا رہو ہر دم جدا حمد کس سے ہو سکے واللہ ہی نے منہا مصطفیٰ کو رہ غارہ بر ہمارا پیشوا + ہم دل و جان کے کئے کرتے ہیں او سکی اقتدا فخر آدم خیر عالم نور حق وصل علی فی الحقیقت اونے ہی بنیادین کی ابتدا ہی امید اونے رکھینگے باروز انتہا</p>	<p>کون ہی کو نین میں خلاق خدات خدا جتنے تعریفات مصنوعات ہیں سب سے کہیں ہی وہی صانع کہ جس نے اپنی قدرت کیا طرہ دستار وحدت و تاج انبیا ہی درد و خاص سہرا اور ایک آل پر آل اور اصحاب ہیں دُر ہای درجِ معرفت سایہ فضل و کرم جیسا کہ اب تک ہم یہ ہی</p>
---	--

غزل

<p>انسانہ درد و غم کا سنا یا بجا یگا اوس دلربا کے پاس جو آیا بجا یگا تیر نگہ سے اوسکے بچا یا بجا یگا وہ شوق چشم ہوگا چھپا یا بجا یگا یہ شہتہ حشر میں بھی لایا بجا یگا تو تے پہ اسکا کہنوج بھی پایا بجا یگا کہہ طور سا جلیکا بچہ یا بجا یگا ہر خندہ ہوئے وہ بہلایا بجا یگا بزم غزل دل ہمارے اٹھایا بجا یگا بہ خون حیض رز ہی دکھایا بجا یگا</p>	<p>گر سیل اشک ہم سے تہمایا بجا یگا کس شکل جان رہو گی مجھ ماتوان کی گوشے سے مت نکال دگر نہ غزل مت جہانک نے دے غرق ہے چمن کے شکر مقبول عشق کو تو اتھاویگا اسے سچ شیشے سے دل کو کس طرح تشبیہ کیجئے اوس شعلہ رو کے آنکھ سے مت آنکھ نہ ٹا دل میں جگر میں آنکھوں میں تصویر کی ہو ارض و سما سنبھالی ہی بکچہ پہ باریش مت جانو تو شیشے میں ہی اے محبت</p>
--	---

<p>طاہر یہ حکم تجھ کو ہی باطن سے کام کیا مقتضیٰ بہان مجاز و حقیقت کی پوچھت دنیا میں تیرے سر پہ ہی جب ظل احمد</p>	<p>رو جا تو اپنی حد پست یا بجا گیا یہہ زمر و فکتہ تجھ کو سجھایا گیا مشرین ہی امید ہی سا بجا گیا</p>
<p>در قصیدہ کلمت یازدہم بند فیضہ ۲۵۴</p>	<p>۲۵۴</p>
<p>غل</p>	<p>غل</p>
<p>پوچی میں نے جو اس سے شب کی بات جب پتا میں دیا وہ غنچہ وہان گو نہیں تھا شریک محفل میں بھگو دیکھا وہ غیر سے ہنسے بدگمانی تو اس کی ہی مشہور دیکھ گھر میں مجھے وہ غصہ سے میں نے ہر حین عذر خواہی کی پاؤں پڑنے سے کیا وہ مٹا تھا میر کے شعر بر غزل کہنا</p>	<p>بولا صاحب کھان کی کب کی بات مسکرا کے کہا طرب کی بات جاننا ہوں میں خوب سب کی بات یہ ہو ہی ہی بڑی غضب کی بات بے سبب ہو گئی سبب کی بات باشارت کہا وہ تب کی بات نہ ذرا کر کے وار وہ لب کی بات ہوا آزرہ میں توجہ کی بات نہیں میں یہ ادب کی بات</p>
<p>غل</p>	<p>غل</p>
<p>یار اچھا ہی کر ساتھ ہیں اغیار بہت سچہ کہو مجھے ہو تم کس لئے نزار بہت ہر گہری کرتے ہو تم مجھے جو کرا بہت گوشتہ دل میں جاو گیا اسے دو گنا دل</p>	<p>گل تو خوش نک ہی پر د خن و خار بہت کچھ خطا ہی تو کرے عذر گنہگار بہت خانہ آباد میرا دل ہی تو دلدار بہت یوں تو بہرتے ہیں کئے دن سے خرید بہت</p>

تیرے ہوتو میں شفا اٹھوں امرت پھر بار بار عہد کئے اور نہ کئے وعدہ وفا آب جو بروی خدایہ کی تیری دیکھے شب کو محفل میں تیرے زکس محمود دیکھے نکے اس غر کریف کی کیفیت کو دیکھ کے چہرہ پر نور کو زلفوں کے بیج جب کہ بیداری میں آئے کی توقع نہ تھی	باہر آہر چند اسبغیہ میں جا بہت ایسے اقرار یہ ہی ہلکے ہی انکار بہت کت گئی صاف میان مغربے تلواریں مست ہوتے تھے اور مست تھے نہ ہوتے تھے ہاتھ سے جام بگ غش کیا جا بہت شمس کی شب کو پرستش کئے کھا بہت رہا مومن خواب میں ایسے بیدار بہت
--	---

عمل

کھل کی کل ہی گئی خاطر سے تو سرکاری بات پوچھتے مجھے ہو کیا اس بت خو خوار کی بات کیون ستا ہی مجھے ہر گھڑی اسے صاحب شہ رشتہ الفت کا تجھے توڑنا گری منظور رنج دنیا ہی طبعیوں کو دوا کون کرے پہچے بچانے سے کیا فائدہ دل دیکے شباب جنگو ہی عقل رہا فہم و ذکا بخت بلند پوچھا حاکم سے میں فو نے جو کی فاعل کی ملک بولامین جاتا ہوں مسئلہ فقہہ مگر شب کو غیبت میں جفا پیشہ نے نام میرا میں برانا تو کہنے لگا وہ بادہ پرست	مطلع مطلع مقطع مقطع	مجھ کو معلوم نہیں آج کے دربار کی بات بزم میں جبکہ نہیں خبر سرقہ تلواریں بات سُن نہیں سکتا میں غیروں سے کہیں یا رک بات مسجد و دیر میں کہیں مسجد و زمار کی بات غش میں لہجہ سننا اس دل میار کی بات پہلے تو خوش نہیں آئی نہ کہنگار کی بات کرتے ہیں اپنی کر سستے ہیں وہ چار کی بات کیا تیرے دل میں نہیں فاجر جب رک بات سُنئے اکثر نہیں یہاں مجرم زردار کی بات ہتی نکالی سہ محفل نئی تکرار کی بات نکے ناخوش نہیں ہونا کوئی شرار کی بات
--	------------------------------	--

کیا مجھے یاد نہیں ہے تیری خمار کی بابت	میں کہا سچ جو میری من سودھی کہوائی
ہوش میں آئے کہیگا کہ ہی ہشیار کی بات	بیکلی امید کہ جو مست سنیگا بہ غزل

غزل

تو کیا عجب ہے پہنچتی ہو لا مکا کی خبر مطلع کسی خدای پہ ظاہر ہے اس نہا کی خبر نہ کچھ سکا کی خبر ہے نہ کچھ زمان کی خبر جگر کی سینے کی دل کی کہان کہا کی خبر کہہ لی نہ اس نے میرے دل سے نوجوان کی خبر نہ آیا دل جو گیا لاسے جان جان کی خبر خدا کے واسطے لاؤ کوئی وہان کی خبر زمین پہ بتیکے کہتے ہیں آسمان کی خبر نہ جھکو میری خبر ہے نہ دودمان کی خبر وہ پوچھے مجھے میرے یادے نشان کی خبر ہی تھکو میرے رفیعون کے کاروان کی خبر نہ بازبان کی خبر ہے نہ بے زبان کی خبر اگر نہ پہنچتی گلشن میں اس دہان کی خبر بہار آنے کی اور جانے کی خزان کی خبر یہ کیا غرض ہے جو رکھتے ہو تم جہان کی خبر	جو تم کو ہوتی ہے بیشک میرے گان کی خبر صبا سے پوچھے جو بہن میں نے دل سا کی خبر میں انجام ہی سے ہو گیا ہوں وہ دہوش یہ حال دیدہ خون بار ہی رکھوں سپر تک کہ ہی مجھ کو تو بس پر عقل ہی سے ہی نہ بیٹھے چین نہ لیتے فترا ہی کل سے نہ نامہ بری نہ قاصد نہ ہی کہی صبا ہو خاک انکی دین میں خرد کی راہ سے جو اگرچہ ہوں بنی آدم بصورت اسلام جو دیکھے غور سے اپنے تئیں بچشم دل میں پوچھا شام کو نو واردان منزل سے کہے جو ہستی موہوم سے گئے سو گئے نہ کہلتے غنچہ گل اور نہ بولتے بلبلیں نسیم کہو بصد تہنیت شہ گل کو ضرور کہو خبر اس کی جسے ہی امید
---	--

غزل در مرثیہ نور چشم

شادی و روزہ سے ہکو ہوا بہر حصول صورت غم کیوں نہوں اہل چین نہوں	گلشن سینہ میں ہی باد خزان کا نزول خارالم درجہ گر غنچہ دل ہی ہول
ہر در و دیوار سے باغ و مکان کی ہے روشنی گزار دہام تجہی سے تہی صبح و	آتی ہے ہر دم صدا وادہ صغیر ہول سیر تماشے کی جا اڑ رہی ہی خاک دہول
گہر کو جو آتے نہیں خواب میں بھی خوشی بانی زد و سر و خلد بہر نبی فاطمہ	آپ گئے سو گئے اور گئے ہکو ہول میرے بنی کو بنار و ضہ و ضوا کا ہول
خالق ارض و سما فضل و کرم سے ترے عرضہ آمیب کو دیکھو حسن قبول	

فوائض صاحبی صلیت و کیا عرفی و شرعی مستحبی

غزل

ہاں ابرو کا خدا و خوشہ صورت مسکنکم حجاب کہنوں میں شرم با تو نیندی مت و عجب خلقت	ہی ماہ رویوں میں ہر تابا خدا کی قدرت مسکنکم ہی دیکتای ہر عصمت جلالی غرت مسکنکم
سوائی حسن و جمال ظاہر کمال باطن سے کوہ تمکین جہان میں جتنے ہیں خوب صورت وہ دست قدرت کے سا حین	بہاد انش کے بوشاکی ہی جان فطرت مسکنکم مگر ہی صانع کے ہاتھ ہی کی یہ نیک شہر مسکنکم
اگرچہ ہر رقص میں ہی پرتی پروا اس کے ناچنے میں اگر نظر آئے میں شبیہ اسکی تو بخود ہی ہے	ہزار جستی جاگی سے کرے ہی نہت مسکنکم خود اپنی ہیست سے آپ پوچھے یہ کیسی شہر مسکنکم
تجھے اے امید کیا ہوا ہی جو شکل تصویر زبان ہی غزل کہہ ایسی ہی فارسی میں کر کے تبدیل قادی کو	لفظ نہیں ہی ہی دلو تیرے دست شہر مسکنکم کہ جسکے سننے کو بے تمانا کرے اشتہر مسکنکم

غزل

کسی پرین نہیں معنوں ہوا ہوں	نثار خلعت بدر الدجا ہوں
-----------------------------	-------------------------

غزل فارسی بدین
بحر وریفہ در
تذکرات فارسی باد
تعمیر است

<p>وہ بدر آسمان حسن کے گہر یہی کہتا ہوں کہ دے ہر سے ہر دکھاؤ دلبروں میں و دجہان کے صفت تیری کف پاکی صفا کی سبب سے نارسائی کے سراپا اجازت دے حضور کی خدا تمنا سے دلی اب تو یہی ہی کہ تا آمید دیرین کے موافق</p>	<p>ہلال آسائے کاسہ گہرا ہوں ہتی باطن گدا ہوں بے نوا ہوں جواں دلبرین میں دیکھا ادا ہوں قطعہ گوشت دل خا سے جو سنا ہوں زنگ زنگ رنگین خا ہوں بہت مدت سے میں بے جا پڑا ہوں تیرے مضجع پہ آؤں اور خدا ہوں شکر کی زمرہ اہل صفا ہوں</p>
<p>اگرچہ حسب ظاہر اب یہاں ہوں خیال فوجوانی سے تمہارے الم ترکیف بس ہی کہہ دو سکو میرے چپ رہنے پرست ہوں جاؤ نہ سمجھو دور ہوں پر برق آس اگر میرا ہو ہر مو تیرا و صاف نہیں یک خصل جانے کی ہی طاقت ادب سے رو بقیہ دست بستہ</p>	<p>تمہارا ہی دعا گو ہوں جہاں ہوں بجھتا نہ کہ پیری میں جوان ہوں جو کہتا ہی کہ میں فیصل دان ہوں یقین جانو بلائے ناگمان ہوں یہاں تو ہوں پدم بہر میں دان ہوں تو کہہ سکتا ہوں سرتاپا زبان ہوں اگرچہ سوز دل سے شعلہ ساں ہوں کہڑا در پر با امید امان ہوں</p>
<p>یکجا ہوں برا ہوں یا بہل ہوں</p>	<p>بہر صورت تیرے ہا توں نا ہوں</p>

<p>تیرے مخلوق سے میں کبھی ہوں میرا منہ کیا ہی میں خود کیا ہوں تو ہے پہلی تیرے در کا گدا ہوں دو عالم میں سزاوار سزا ہوں وظیفہ ہر زمان اپنا کیا ہوں کہ جس صدمے میں یارب مبتلا ہوں تیرے افضال سے اب تک بچا ہوں پشت دہو کے ہی میں پایا دعا ہوں مقام صبر و تسلیم و رضا ہوں بامید شفا کب سے کھڑا ہوں</p>	<p>تو ہی خدائی اور رزاق بیشک شنا تیری ہو میرے اس زبان سے اگر دو بین نسیم و دو جہان سب نظر کرتے تیرے اعمال بد کے مگر لا تقصظوا کو جو حسان و دل سے ہنیں حاجت بیان کی تیرے آگے وہ ہونا کوہ پر تو چسل نکلتا پہ باتوں سے کیڑوں کے سرا ستانی ہی مجھے ربخوری دل شفا دے اب مجھے شافی مطلق</p>	<p>غزل</p>	<p>یاد کر گیا یہ دل نالہ شبگیر کو پاؤں اگر او سکویں ہیکدون کسیر کو آیہ قرآن پڑھاوسکی میں تسخیر کو عاشق صورت نکر کہتے ہیں تصویر کو عرض کرونگا دلا میرے ہی تقصیر کو عش سے نسبت نہیں غرت و توقیر کو نامہ اعمال میں جا نہیں تحریر کو</p>	<p>باد صبا ت ہلا زلفون کی زنجیر کو خاک قدم کی تیرے دولت کو نینچ کو سر کو زمین پر رکھا اسگون کو جاری کیا نقش گنیں سامیرے دل ہی میں دلا رہی حشر کے دن بر ملا پوچھ گیا مجھے خدا دل سے تعلق ہی سب کہنا یہ ہی غلط عفو کی آئینہ ہی دیکھ گئے گر میری</p>	<p>غزل</p>
--	---	------------	--	---	------------

<p> باعت جہل و کدور دیکھو یک نصیحت میں تم کو کرنا ہوں جو جو تم کو صلاح دیتے ہیں جسے تنظیم ملک ہوا ہے کچھ بھی خوف خدا نہیں کرو کیجیو کام وہ خوشی کے سات از برای خدا بچشم دل ابھی رسواے دہر ہوتے ہو وہ زمانہ گیا میرے حضرت ہو کے بدنام ملک کہوتے ہو دیکھو اول لیاقت ظاہر یہ مدار الہیام ہوتے ہیں </p>	<p> منتہ بیدار یہاں ہی دیکھو فائدے اُسکے تا ابد دیکھو انکے اعمال نیک و بد دیکھو مقدور بغض و حب دیکھو موت کو دیکھو اور حشر دیکھو جسمین خوش و غم دیکھو کے کرتے ہو ضد و کد دیکھو اس ارادہ کے خریہ لد دیکھو وقت دیکھو اور اپنی حد دیکھو نہیں باور تو شرط بد دیکھو بعد اوصاف آب و جد دیکھو ریش دیکھو اور انخلاق دیکھو </p>
<p>غزل</p>	

<p> بجئے مختاری عالم مبارک ہو مبارک ہو ظہور کار کا باعث بغض حق تیرتی ہو ہی کر دفر سے جولانی پہ اب میدان نصرت بنا جہان کے رنج و راحت سے عطا کی نصرت بنا سبب یہہ رستی کا ہی تیرے آداب پر اب دلے دلے دعا میں ہم تو بگو عرض غلط </p>	<p> اور عالم کو ترا مقدم مبارک ہو مبارک ہو ہوئی تقدیر سے توام مبارک ہو مبارک ہو ترے اقبال کا اہم مبارک ہو مبارک ہو تجھے شادی عہد کو غم مبارک ہو مبارک ہو ہوئی ہیشت دشمن خم مبارک ہو مبارک ہو ٹلاک ہو کے سب باہم مبارک ہو مبارک ہو </p>
---	---

غسل تیری تو ہے امید کی منت ہی ہے
ترے مدد کو ہر دم مبارک ہو مبارک ہو

غزل

مردم آزاری سے بترہنیں جب کوئی گند
بد معاشوں کی صلاحوں پہ چلا جو کوئی
جو مخالف ہو حسد اور رسول اللہ کا
آخر شملہ لے آتی ہی اسی خود سر پر
پڑ کے لا حول میں کہتا ہوں بلاشبہ شک
شاہ یک آن میں ہوتا ہی گدا سے بتر
نے تکلف وہ جمیل الامراہین جنکے
لائق نظم نہیں پڑتے ہی ابجد کے دوڑ
حسب حال اسکے ہی دلمہ کی یہ مشہور مثل
آپ کے فیض نظر سے ہوئے جاہل عالم
درمیان خوف درجا کے جو ہی اسکو دے نام

ہر گہڑی کرتا ہی کیوں نام اعمال سیہ
ہو کے گمراہ بہشت کنار ہا برباد تہ
کون کہتا ہی کہ کونین میں اسکو ہی جگہ
ظلم و بیداد و ستم جو روح خدا کی سپہ
ہو گیا خاک بر جس نے شیطان کی پٹہ
میری اس بات کے اثبات پہ قاہر ہی گوہ
سوزنے زیر سرسبزین سر پہ ہوزین کلمہ
جسے سمجھا کہ ہوں سب علم و ہنر سے آگہ
چو ہا ہنساری بنا ملتے ہی ہلدی کی گرہ
علم کے شہر ذرا کیجئے مجھ پر بھی نگہ
بیم د امید ہی میں گدز سے ہیں ہر شام و گہ

غزل

فانوس دل سے بہتر کیوں کر ہوا گینہ
رویت ہلال کی ہی اسلام تعلق
دہو کے سے ماہ نو کو جب بہ نظر میں
اے خالق دو عالم فضل و کرم سے تیرے
تیرے ہی باد میں رکھ دو زو شب و سال

اشراف کے برابر ہرگز نہ ہو گینہ
کو نام ہو کو کا مشہور شیخ دینہ
روتے ہی روتے سالم کہتا ہی وہ مہینہ
ہوئے بلا توقف مسکن میرا مدینہ
اس دار بے بقا میں جب تک میرا موجدینہ

<p>مقد رخصاے تیرے بندہ جگر دل و جان امید و بیم ہی میں دن رات کہت رہے ہیں</p>	<p>کچھ نہ ہو تو خیزہ مخزن ہو اور فینہ کبت تک پڑا رہوں میں دکھن میں نہ سیکھنے</p>
	<p>غزل</p>
<p>جو تیرے حسن کا تہہ رسنا ہی جو تو نے نے تامل دل لیا ہی تیرے چٹون ہی سے افسا ہوا ہی یہی آئین دلاری ہی پیارے میرا کیا جرم ہی کہہ دے دگر نہ کہا نقصیر تیری کچھ نہیں ہی میں شب کو آئینہ میں جب کو دیکھا اندھیری رات اور بہناگ کالا خدا سے ڈر بہ خون کشمکش ہی دو بوسے لب کے یا رخسار کے و تیرے تقول کی جو کچھ دیت ہی کبھی مقتول کی بھی کر سیر جانا ادب سے نذر دینے چشم روم</p>	<p>وہ بعد مرگ بھی جیستار ہا ہی بہ خط کش ہی ہٹلا ہی بارہا ہی کہ تیرا دل کسی پر مستلا ہی جو ناحق مجھ پہ تو ایسا خفا ہی کہیں گے لوگ مجھ کو گنہگار ہی مجھے اب ماجرا یاد آگیا ہی اسی ظالم نے میرا دل لیا ہی تیرے زلفوں کے آگے کیا بلا ہی تیرے ہاتھوں میں کیا زنگ حنا ہی ہوں راضی اس پہ جو تیری رضا ہی وہ پوشیدہ نہیں ہی بر ملا ہی چمن ہی نہر ہی باغ و فغا ہی تیرا امیہ آدر پر کھڑا ہی</p>
	<p>غزل</p>
<p>ردی رخسان اور ہی انوار تابان اور ہی جسکو ہی چشم حقیقت میں وہی جانے پہنچے</p>	<p>ماہ کنگان اور ہی خورشید دوران اور ہی طرز حرمان اور ہی انداز شان اور ہی</p>

چہرہ انور سے سب سے کچھ بہی تعدد رو کوئی	مہر خشان اور ہی شمع بستہ اور ہی
رونق سب ہی گل سے زلف زیب گل رخا	سنبستان اور ہی بہ موی پچان اور ہی
تازہ برگ گل کی لب تشبہ پتھر سے زدہ	لعل خوبان اور ہی سنگ بخشان اور ہی
چشم زار عاشقوں سے ابر سر پر کیونکہ ہو	اشک سوزان اور ہی سرد آب باران اور ہی
روشنی بجلی کی ایک آن سنبستان دایا	خلو بطلان اور ہی شان کریمان اور ہی
و اے آنکھ حال پر کہتے جو نا فہمی سے ہیں	شیخ جیلان اور ہی شاہ خراسان اور ہی
بجھکو ہر گز دل نہ دنگھا دور کر دل سے امید	جلس انسان اور ہی اس دل کا خواہان اور ہی

غزل

گل رات جو دیکھا کئے ہم راہ کو کی	وہی نہو شب اور سحر گاہ کو کی
مت ابر سید جانو بجلی کی چمک دیکھ	یہ برق جگر تفتہ ہی اور آہ کو کی
دم آنکھوں میں جان لب پر جگر پارہ ہوئی	پہنچا دے اس حالت کو ہمیں جاہ کو کی
اوس مرند انور کا تصور جو بندہ ہی	نظر و نین نہیں بہتی ہی درگاہ کو کی
ناخیر ہی ہر چیز یہ دینا دنی کی	الفت ہی شد اے میرے اللہ کو کی
فرصت ہی دلا کر لے جو کچھ کرنا ہی تجھ کو	نے ملک رہا اور زہی جاہ کو کی
خجرات حسد اور رسول عربی کے	امید کسی سے ہی نہ کچھ چاہ کو کی

غزل

مر جا باد صبا بار سے لائی ہی	پہچ میں زلف کے دل کو بھی میرا ہی ہی
دل کی ہر خند ہی تقصیر کہوں کیا او کو	پہلے تو آنکھ ہی مجھ پر یہ بلا لائی ہی
خال چہرے پہ نہیں فردک لیلی ہی	جادو آنکھوں میں ہی ہو تو نہیں سچائی ہی

<p>بہو لون کس طرح بہسلا راہ کو سنبھالے گی جسے میں مت ہوں وہ بادہ مجھے کسائی بہو لے ہی دلشے انسان کی جگر گوشہ کو بات تو ایک طرف دیا کی امیس نہیں</p>	<p>میرے رہ رہنے مجھے راہ بہہ دکھلائی اب جو دیا ہی تو انگور کی بہہ جانی ہی پیر و مرشد نے میرے بات بہہ فرمائی جھمکو جلوانے کسی شوخ نے کراہائی</p>
---	---

غل

<p>نہ ہی عزت نہ ہی کسرت کہی یون ہی کہی یون کہی تدبیر ربا زان کہی قسیر کے قابل نہو کر آئے خانے میں شاہ دست مکر ہو یہہ گردش زمانے کی جو نیچے تھے سواورین خبر رکھو ذرا اپنی سخاوت اور سخاوت کی صحیح ہی فی الحقیقت ہی برابر ہی بہت سچ ہی دیکھ کے دل کے کام پہلے کی مت رکھو امید</p>	<p>نہ مجبور ہی لے قدرت کہی یون ہی کہی یون ہی انسان کی عجب فطرت کہی یون ہی کہی یون نہیں اس میں کچھ حیرت کہی یون ہی کہی یون نہ کچھ لائے تم نفرت کہی یون ہی کہی یون جہان میں اکی شہرت کہی یون ہی کہی یون ہو جھکو جھوٹہ کی کسرت کہی یون ہی کہی یون یہ دنیا ہی میری حضرت کہی یون ہی کہی یون</p>
---	--

غل

<p>گر آپ علاج دل میسار کر سینگے دل لیکے میرا آپ جو انکار کر سینگے بہر آپ یقین جانے داغون کو جگر کے چھوڑینگے نہیں آپ کو معشر میں ہی گرنے ابلیس لعین سکو جو گمراہ کیا ہی گو عشق کے میدان میں بہت خار نیچے ہیں</p>	<p>تو خاک کے سوتون کو بھی بیدار کرینگے ہم چپ زبینگے کہیں نیزا کر سینگے دکھلاہیں رسواں دربار کرینگے ہم وہ بہن درشتوں ہی تیار کرینگے کر عرض خدا سے اسے فی الذاکرینگے ہم حسن مذاہر سے گلزار کرینگے</p>
---	---

ہم جسکے عشق میں ہوئے شہرہ آفاق
 دُکرا سکے محبت کا رقیبوں کے علی الرغم
 جو جانچنے کے حق سے سو سب جانچ لے آئے
 کیا بات ہی وصف اسکا نہ اظہار کر گئیے
 کیسب کر گئیے نہیں سوا بار کر گئیے
 امید ہی اب ہمکو بہت پیار کر گئیے

غزل

دل آرام شب سے جو آیا نہیں ہی
 بجز اسکے دیدار کے دو جہان میں
 لے آوے اُسے یا میرا نہ ما ہو
 کون نے کہا چشم باطن سے دیکھو
 قصور بصارت ہی ہی فی الحقیقت
 میں دیکھا سوا تیرے کبڑا کسی کا
 ازل سے رخ دل میرا تیرے جانب
 بغور و مائل جو امید دیکھا
 دل آرام کٹ دم ہی پایا نہیں ہی
 کسی شے کی مہک توست نہیں ہی
 رفیقوں میں کوئی تو ایسا نہیں ہی
 کہ یہ تہ نگہ ظاہر کے مینا نہیں ہی
 وگرنہ وہ سب جا ہی کس جا نہیں ہی
 میری جان یہ بات حاشا نہیں ہی
 خدا کے لئے تو ہی فرما نہیں ہی
 جہان وہ نہیں ہی تماشا نہیں ہی

غزل

عاشق شب فراق نہ روئے تو کیا کرے
 یوسف صفت کھڑا ہی وہ بازار حسن میں
 خوابیدہ بخت مت کہو اسکا وہاں
 جس مزدوم میں نہیں ترویج کن عدل
 امید جب کہ صبر کے معنی کو پا چکا
 اشکوں سے اپنے ہنہ کونہ دھوئے تو کیا کرے
 دل نقد جان کو اپنے نہ کہو دے تو کیا کرے
 غیر مکلفہ ہی نہ دے تو کیا کرے
 مظلوم تخم غم کے نہ دے تو کیا کرے
 مشکور خاص و عام نہ ہوئے تو کیا کرے

غزل

<p> در پر تو اپنے دیکھو ہیں خواہان نے نئے اسے عشق ہم پہ تیرے ہیں احسان نے نئے ہنرین نے نئے ہیں گلستان نے نئے لاؤں کہان سے دست در گریبان نے روشن ہیں داغ دل کے چراغ اپنے نئے مت چھڑو ایتھا وینگے طوفان نے نئے ہیں میرے شاہ حسن کے زمان نے نئے رکھتے ہیں مجھے انس غزلان نے نئے تم کس لئے بناتے ہو ایوان نے نئے واعظ نے نئے ہیں مسلمان نے نئے ابو ہریرہ بن ہو گئے مہمان نے نئے </p>	<p> کیوں ہم یہ جان کرتے ہو بہتان نے نئے آنکھوں سے لعن ہے ہی گوہر کہیں کہیں داغ فراق و گریہ شبہای مجھ سے دامن کو تیرے ناز کے نت اور روپی محفل میں میرے شمعہ کا فور کے بدل رو رو کے سو گئے ہیں ہر شام طفل کش کہ حکم قتل ہوتا ہی گا ہے امان جان جب سے تمہارے چشم عیاں ہم چچ شا بان مادر مکان چھوڑ ہی گئے بن جائیں کیا عجب نئے قرآن یہ دین پہلے امید ایک تھا محفل میں آپ کے </p>
<p> صبح امید کیوں نہ ہو پشیمان کی مدت کی آرزو تھی سو نکلی سلام کی پہنچا وے بات کون یہ میرے پیام کی طرز خرام دیکھ کے اوس خوش خرام کی خلعت نے اوسکے دیکھو از دھام کی کہنا تے ہیں مہر و ماہ نسیم جسکے نام کی نکلی تھی ہر زبان سے صد ارام کی </p>	<p> جسد زبان ایک ہو ہی خاص و عار کی سر کو جھکا جو دیکھا رکھا ہاتھ تیغ پر جس نے کہ نام تیرا سنا جان ہی دیا لکبت در ی تو کب کے ہی بے جاں ہو گیا نظر فکے پر داوت تھا بیتھا وہ شاہ حسن امد کیا جمال و جلال اوسکا ہونگا اسلام و کفر کا تو تھا کچھ ہی وہاں خیال </p>

ناصح بنے ہیں جہل مرکبے جو نہ ہیں
دل چاک کر کے مریم زنگار بھڑا
اب تک نہیں تمیز حلال و حرام کی
تذبیح سے امید نہیں التیام کی

غزل

گرا پئے کشتہ کو دیکھ حذر کرے تو کرے
نہ نامہ بر ہی کوئی نے پیام پہنچی ہی
براہ رحم و کرم در گذر کرے تو کرے
ہمارے نالہ شہگیرین نہیں تاثیر
صبا ہمارے فغان کی خبر کرے تو کرے
ہمارے نالہ شہگیرین نہیں تاثیر
دعای پیر مغان کچھ اتر کرے تو کرے
تماشا کاہ بتان ہو اگر مزار قیس
بطور سیر کے یلی گذر کرے تو کرے
شفیع روز جزا سے امید اقویٰ ہی
ہمارے عفو جہاں نظر کرے تو کرے

غزل

زمانہ یار ہمارا ہی نامہارا ہی
جہان میں آئے عدم سے جو سیر کی غنچے
خیال خام ہی کہتے ہیں ہما ہا ہی
نہ تیغ ابرو کی حاجت نہ تیر نگاہ کی
مثال خواب کے یک آن کا نظارہ ہی
نہ تیغ ابرو کی حاجت نہ تیر نگاہ کی
ہمارے قتل کو چوں کا بس اشارہ ہی
نہ تیغ ابرو کی حاجت نہ تیر نگاہ کی
خدا جو چاہے کرے چاند ہی نہ تارا ہی
نہ تیغ ابرو کی حاجت نہ تیر نگاہ کی
ہمیں تو آل نبی کا بڑا سہارا ہی
نہ تیغ ابرو کی حاجت نہ تیر نگاہ کی

غزل

ای صبا گل کی خبر تو جو سنا جاتی ہی
بیل زار سانالان ہو نہیں لے غنچہ وہان
جان مرغان نفس راہ فنا جاتی ہی
ہاتھ ملتے ہیں گل لالہ بہ داغ حسرت
سیکشن کو جو تو میرے بنا جاتی ہی
ماہ رویوں کا عجب حال ہی جب غفلت
جب گلستان میں گازنگ خفا جاتی ہی
چین بے پیشانی کج ابرو وہ بنا جاتی ہی

کو صبا کرنی ہی شکوہ میرا بلطف رسا	باد حادث سے عشق کی بنا جاتی ہی
جو ہر ذاتی عوارض سے نہوے تغیر	گو غنی خاک ہو کیا دل سے غنا جاتی ہی
اور تو کچھ نہیں امیبہ ہمیں اے مگر	رو تھ بیٹھے تو کہیں آ کے مناجاتی ہی
رباعیات	
رباعی	
قرآن مجید میں جس سرمایا حشہ ا	جسے کہ میرے یاد سے منہ کو پہرا
گزاران اے تنگی کی ملتی ہی اور	لاونیکے قیامت کے دن اسکو اندھا
رباعی	
غیبت جو کرے کسی کی ابر ہوگا	اس فعل شنیع سے کدر ہوگا
آیات و احادیث میں آیا ایسا	شاید کہ کہیں وہ اس سے بہتر ہوگا
رباعی	
اس زعفرانی کو دلیں جادو اے سب	بر کام کی ہی جہانیں بے شبہ نصیب
جب موی سفید کے معاصی ضد ہیں	بروں سے بلا فرق میں کرتا ہوں خضاب
رباعی	
دھوکا لوگوں کو دینے اعیان ارکان	لڑتے آپس میں جیسے پاجی نسوان
لیتے رشوت کے جب نوالے بیہتا	جون انگلیان ہو جاتے ہیں باہم کیان
رباعی	
عاقل کو یہاں کہیں ہیں ب دیوانہ	دیوانہ کہے سے ہوے کب فرزانہ
فرزانہ اگر نہیں ہی دیکھو کس طرح	لذرائع تو تہا بڑھایا اب شکرانہ

صاحب اخلاق و کرم پشمال کن صاحب ہا در دوم رسیدنت فرخندہ بنیاد حیدر آباد کہ از قہر را
اکثر غریب خانہ رونق آفرامیشدند روزی بہ تذکرہ شرارت شخصی عمدہ کہ خود معیوب بود و عیبت صنی
دیگران میکرد مشلہ انگیزی خواندہ فرمودند کہ اگر خلاصہ مضمون این در ہندی منظوم گردد خوبست
ہمانوقت این رباعی نوشتند ادا دم بسپارند فرمودہ با خود را

رباعی

گو ہوی کسوکا کجہ سرا سہ بہتر مار کیکا تو او سکے ہی سکے سہ بہتر
شیشہ کے مکان میں آپ بہتی بہتی بہولے سے ہی مت پہیکو کسی بہتر

رباعی

انہ میری اب دن کو کھاتے ہیں شایہ سمجھے ہیں سب کے بے نور ہیں
حرین شیرین کے حاجی صاحب صد حیف تبرکات رشوت میں نے

روزی محبت و مودت اس اسی شنکر دار صاحب سرشتہ و جمعیت سواران وغیرہ سرکار عالی
برای تہنیت تولدہ بر خور دار محمد اکرم علی شریف آوردہ بودند گفتہ کہ از قدوم گرامی خلی منون مشکو شدیم
مگر خلاف راہ و رسم عمدگان این شہر ہت را ایصا ب موصوف فرمودند کہ وقیبت کہ اکثر صاحبان
بنابر ادای تعزیت خود رونق آفرامیثوند یکایاب خود را میفرستند و تہنیت را معیوب میداند و غیرہ
کہ لی دعوت برای تہنیت رفتن کار ڈوم و ڈہاڑی است این تو پر بندید نہیت جانیکہ دوستی است
در ہر دو صورت رفتن ضرورت ہست من گفتہ رسم تعزیت را کہ پسندیدارند دلیل خوشودی است و نمی فہمند
کہ شیوہ مردہ شویان است الحاصل من خلاصہ تقریر آن وزہ را در ستہ رباعی آوردیم را ایصا مغربا پسند فرمود

رباعی

کہتے ہیں کہ سوگ میں ہی جانا آئین لڑکون کی بد ہائی کو نہ آنا آئین

چالیس برس کے بعد معلوم ہوا	بہر رسم جدید اور سہانا آئین
رباعی	
جو کوئی نوید سنکے مغموم ہوا	اپنی طینت کے رسم مغموم ہوا بد خواہ جہانیاں بلاشبہ رشک منحوس ترین حلق جون بوم ہوا
رباعی	
کہتے ہیں کہ تعزیت میں جانا ہی خوب	اولاد کی نہایت میں آنا معیوب ہم کہتے ہیں بالعکس ہی اسکا ہی بہ آئین محبت میں ہن دون محبوب
خزائش کان سنگ نامی برہنہ بجا بعد اسکا ملازم کار عالی متعین سرکار کیم مت و بر کیم منظم گرد	
رباعی	
لنگھانی کے ایوان پرید و جاری	آچار و بچار سے ہرے ہیں نئی عورات ہیں انکے پردے میں کہانیکے وقت در پردہ وہ آپ ہی ہیں آس ماری
ازایامی میران فتح علی صاحب عرف غابا با زدن رانی ترجمہ این قطعہ نمودہ شد	
قطعہ	
بنت کرم یتوا من امہا	ثم ہانوا ہا بسحق من قدم ثم داروا حکموا ہا بین ہم ویلہم من جور مظلوم حکم
ترجمہ	
بہن کو غیب کے مان کے گود میں نکال	کر ڈالی تیسیم و باہانت پامال دور اسکا کئے بنائے حاکم اپنا مظلوم حکم ہی اب ہوا نکال کیا حال
قطعہ ترجمہ آجیز و بعد ربیع	

<p>کہنہ طبعو کس اور ایاز کا وقت توبہ کا اور عرض راز کا وقت</p>	<p>یاد کے اور عمل کے لائق ہی ہاتھ سے کہو بیٹو نہ تو امیر نہ</p>
<p>اشرف و اسعد دارین و حیدر زمان حاجی سلطان حسین خان بہادر خلیفہ مستثنیٰ القاب عالیہ نجاب مولانا محمد مغزی تلمسانی قدس سرہ کہ بار دم غم بالجزم حصول شرف زیارات مکہ معظمہ و مدینہ منورہ زاد اللہ شرفاً اتفاق شد روز عید ہجری دستامع آواز افغان آن برگزیدہ گاہ حمان باوصف ضعف و ناتوانی از اثر روزگار فرض فخر ادا کردہ باز دست داعی اجل را لبیک اجابت گفتند</p>	<p>اشرف و اسعد دارین و حیدر زمان حاجی سلطان حسین خان بہادر خلیفہ مستثنیٰ القاب عالیہ نجاب مولانا محمد مغزی تلمسانی قدس سرہ کہ بار دم غم بالجزم حصول شرف زیارات مکہ معظمہ و مدینہ منورہ زاد اللہ شرفاً اتفاق شد روز عید ہجری دستامع آواز افغان آن برگزیدہ گاہ حمان باوصف ضعف و ناتوانی از اثر روزگار فرض فخر ادا کردہ باز دست داعی اجل را لبیک اجابت گفتند</p>
<p>قطعہ تاریخ محرم ۱۹۰۶ و یحییٰ ۱۲۶۱</p>	<p>قطعہ تاریخ محرم ۱۹۰۶ و یحییٰ ۱۲۶۱</p>
<p>صبح عید ضحیٰ فرض پڑھا تمام ہوا بسان ابرودہ رو کو کہا غریب ہوا</p>	<p>بہار کعبہ کہ سلطان حسین خان بچھا جو دیکھا سال کو مرحوم کے بچشم اصبر</p>
<p>نام و تاریخ موضع مذکور مجوزہ و محررہ قلم اتحاد رقم کمری مغلی و حیدر زمان محمد زور اور خان صاحب مندوری سلا اللہ تعالیٰ و حسب ایام خان صاحب موصوف آرا منظوم کردم فنام خود ہم مندرج نمودم و باقی از مطالعہ اسناد و قبایح و غیر ہدی و دستخطی قطب شاہان سلیمان کن ظہر شد</p>	<p>نام و تاریخ موضع مذکور مجوزہ و محررہ قلم اتحاد رقم کمری مغلی و حیدر زمان محمد زور اور خان صاحب مندوری سلا اللہ تعالیٰ و حسب ایام خان صاحب موصوف آرا منظوم کردم فنام خود ہم مندرج نمودم و باقی از مطالعہ اسناد و قبایح و غیر ہدی و دستخطی قطب شاہان سلیمان کن ظہر شد</p>
<p>قطعہ</p>	<p>قطعہ</p>
<p>جیا پٹی کہ تھا تو ام نگر سی شکار شیر کو ہر دم نگر سی گیا اسجانہ کوئی اکرم نگر سی کیا اب اسم اعظم ضم نگر سی یہ راقم بھی گیا با اسم نگر سی جو ہوا آئے تھے آدم نگر سی</p>	<p>وہ میران پور موضع عرف جکا تھے وہاں جاتے سلاطین قطب شاہی ہوا ویران وہ ایسا سو برس سے او سے اعظم علیجان مول لیکر گئے جب دیکھنے کو اوس نگر کے سبھایا انکو آبادی کا نقشہ</p>

بجای مرتفع قبیلہ نما رکھہ	تقریر کرنے ہی مہم نگر سی
کہا اللہ اکبر رو قبیلہ	بر ب کعبہ کی اقدم نگر سی
بنائے مسجد اور جہان خانہ	سعادت کے لئے الزم نگر سی
کیا تیار پھر برج اور مکانین	تعلق رکھتے جو طارم نگر سے
خدا چاہے تو ہوا سق در آباد	نظارہ دیا نکا مار سے دم نگر سی
رہن ب شاد و حشرم اسکے کن	الہی دور کیجو عشم بگر سے
زراعت میں عطا کر ایسے برکات	کہ پاوے فیض یک عالم نگر سے
جو چاہو نام میں تاریخ ہی ہو	کر ویرہ عدد کم نگر سے
کہو اس سال فضل حق سے پایا	جیا پل نے جی اعظم نگر سے

حسب حال میری بامرتی نظم کردہ بودم اتفاقاً ملاحظہ کردہ فرمودند کہ مطابقت حال خودت نگر سی
فلت داخل و کثرت مخارج

قطعہ

یہ نہ کہتے کو جا گوشت دل میں دیجے	کہ کہنا میرا جان بے جا نہیں ہے
جواب سوالات میں عاشقوں کے	زبان پر مروت سے جب مانہ نہیں ہے
تغافل تجاہل سخاوت ساہل	مزاج مبارک میں کیسا کیا نہیں ہے

قطعہ

صدے جو کچھ کہہ ہوتے ہیں ہمپر	صرف افعال کے نتیجے ہیں
وقت پر تو نہیں تہرنا دل	کہتے ہیں بہائی ہیں بھتیجے ہیں

حسب حال شخصی کوتاہ اندیش کہ از سادہ دلی دشمن باطنی خود را برای سوال جواب مقدمہ خود را مور

کرد بود انجام کار بخیر شد بکلمه نقصان عظیم گردید نظم کردم مادیگران عبرت گیرند	
	قطعہ
جونہیں رکھت جال انجام کا تمیش عقرب سے نکالا خار	ہی مقرر درد و غم کا ستون دیکھئے کیا حال ہو گا اب اس
	حب خان من شخصی عمدہ قطعہ
زل ہی سے بجان دل تو میرے چشم لراں خدا سے ڈر کہ قرآن میں جہاں کی گئی	بہتر گلشن خواب کے آب و تاب کا باعث چو تہا ہی میرے آنکھوں میں خار غم خیز
	بیان و نصیحت قطعہ
ہوا وفات خود اسکا تو ایک بھی نہ گیا اگرچہ قاضی نے دعوت بھی انکو دی نہ گیا بلائے تو کہے کیوں قاضی کا جی نہ گیا جو اسکا رسم مدارات تھا کہہ نہ گیا	موی کیز جو قاضی کی بے بلا سب لئے ہمارے وقت کے اسلامین سے کوئی شخص چنانچہ باپ کی میت میں آپ قاضی تھے اگلے لوگ ہی بہتر کہ مرگ قاضی
	بیان و نصیحت قطعہ
کہ تم کس لئے خوف اند نو نہیں اللی دین نے کی ہی جفا اند نو نہیں کیا باب تاریخ والا اند نو نہیں	میں داروغہ عیش و عشرت سے پوچھا کہا جو کے آشفست باآہ و زاری کہ شاگرد کو کر کے گمراہ اب یوں

وہابی ہوا کھنڈ اندونین ۱۲۷۳	طرب اور سرت کا سر قطع کر کے
	قطعہ
دم ہی اکھیرے جاتی ہی صبح و شام ہو یا ہی نتیجہ ہی غسل حرام میں	مشہور ہی یہ بات خواص و عوام میں کچھ شک نہیں مجھے میرے حق کے ظلم
	قطعہ
انتظام جو کل سے جس گہری فارغ ہو جاریہ کو کر کے نئے سرہ بنانا اور موے	بارہ ارکانونین بھائی کے ایک بچا و جو تھے اس کا باسی دیکھ ہاتھ بیک
سایہ سوال کا غیر ممکن کردار عدم برآمد دعا گفت کہ بدعا خواہم کرد و جو مقتول از رسول من خلاصہ آن برای دیگر شش نظم کردم	
	قطعہ
تعلق ہی منیٹ قدر اور قضا سے نہیں ہوتی ہرگز کسی کی دعا سے	ہمارے عمل کی سزا اور جزا کا کئی بیشی دن رات کی میرے حضرت
	حسب حال زمانہ
	قطعہ
سنتے سنتے ہو گیا بیاد الہ بقدر اس مرض سے کرتے ہیں سارے اطباء الحذر	خستگون کے درختوں میں کچھ حال زار کو شریعت میں درجہ کا مستحق ہونے سے امید
	حسب حال زار و کس نا تجربہ کا
	قطعہ
جب لڑکے لڑکے تو پہر کہ نہیں ہوتے	ہر وقت جو پڑھتے ہوتے تھے ہر صبح

کیا یاد نہیں اچھوڑ کاٹی کے جھگڑے • جون دور تسلسل کہی سعد حد نہیں

درمئیہ نور چشم

قطعہ

جس دن سے گئی وہ میری صفرا	چتا تھا جگر میں غم کا نشتر
قرآن مجید میں جو دیکھا	مضمون قضا ہوا دل انور
راضی برضا ہوا میں دل سے	دھوڑا غم والہم کا دفتر
ہمدردوں کا درد دور کرنے	کرتا ہوں خلاصہ اسکا اشہر
سب گوش دل اور چشم دل سے	سنلین دیکھیں یہ حکم اکبر
نشاہت کو بری لگی وہ چہین	ہو دے جو تمہارے حقیق بہتر
یا کوئی شئی پہلی لگے تم کو	وہ تمہارے لئے ہو بدیکھر
نیک و بد کی خبر نہیں تم کو	گنہ ہر شئی خدا پہ ہی اظہر
پڑہ فاتحہ خیر کے اے امید	بے شبہ ملین گے روز محشر

حسب حال چند تعلقہ داران سرکاری ست کی بحرحصول سند تعلقہ صدہ جوانان نظامت ملازم
قدیم سرکار عالی بے حکم سرکار بے قصور برطرف کردہ جوانان علاقہ خود را نوکر داشتند منظوم کردیم کیا دیکھا رانا

و تنبیہ و عبرت

قطعہ

دلبران

حکومت کے آتے ہی پخوف رازق	غریبوں کو بے وجہ فاقون سے
یہ کھزان نعمت کا بدلاجو ہو گا	کھینکے خلافت یہ ہانکے پکار
حکایت شکایت سے کیا فائدہ ہے	تمہارا کیا آیا آگے تمہارے

حسب حال فضولین مرحومین

قطعه

ہوا جب کے پستی کو لڑکا تولد	کے جشن چہٹی کے ادنیٰ و اعلیٰ
جو پوچھا کسی نے یہ کسکی شادی	تو ہر ایک بولا ہوا مجھ کو بیت
سنے جب کہ یہ بات ذی غرتوں نے	لگے کرنے آپس میں بچے پہ جھگڑا
گر اد نے کہا میری صورت ہی دیکھو	پہر اعلیٰ ہی بولا ہی مشکل میرا
سنا جب دیلون کو دو نو کے منو	گیا پاس بیٹے کے اور اسے چہ
کہ اسے جان ہر مرد بچہ کہہ مجھے	حقیقت میں یہ طفل لطف ہی کسا
قسم کھا کے فی الفور رو کے سرے	کبھی ہی یہ بلا شراکت کا لڑکا

مطلعات

مطلع

تو ہی کہہ اپنا ساعیار کہیں دیکھا ہی	اور مجھ سے ابھی گرفتار کہیں دیکھا ہی
گر چہ مجھ کو تاجِ اغرِ سلیمان کر دیا	تاجِ ایمان سپر رکھا فخرِ شامان کر دیا

عالی نسی والاسی خواستند کہ مرا شریک کار پردازان سرکار عالی فرمایند بعد اوائی شکر یہ بچیکہ عذرِ خودم
خلاصہ آن نظم کردم کہ یادگارِ حسانِ محسن باشد

مطلع

خدمتِ نظم و نسق ملک اور کسی کو دیکھے	خاندانِ نشین ہوا ہوں میں مجھ کو معاف کیجئے
--------------------------------------	--

مطلع

پاؤں میں مہندی ماتھ میں چہلے	جس کو چاہی تو بات میں چہلے
------------------------------	----------------------------

مطلع

یہ جو کہتے ہو کہ عالم میں برائیں ہی ہوں	کب کہا آپ سے میں سب بدایں ہوں
مطلع	
جھٹھ ہوا آج وہ ہر آل کا دم بند	اظہار میا بجی کا ہی ہو جا قلم بند
شعر کسی زبانی میرزا فتح علی بیگ صاحب عرف آغا بابا مازندرانی سوداگر سپان شنیدہ حسب ایما آغا موصوف ہما نوقت ترجمہ آن فرم ۲۶ ربیع الثانی ۱۲۸۱	

مطلع	
اگر از خمر کوید پدرش گلشن بود	پدر فضلہ ناچیز ہم آفرنان بود
ترجمہ	
فحش کہتا ہی جو اپنا پدر گل خان تھا	باپ ہی فضلہ ناچیز کا آفرنان تھا
مطلع	
تجھے ہر مفید و ابلیس و بچا کی پناہ	مجھے تو حصن شریف بین خدا کی پناہ
مطلع	
معلوم دین سے ہو قاضی کا صدر آماؤ	وگر نہ قازی بالزاج قازی کا مادہ

مطلع	
بیخوف تو ہو ہیر کرتے ہو ظلم یک	آیا نہیں ہی اکرم جاکون کے اوپر
مطلع	
پوچھتے ہو مملکت کے نظم کو کیا چاہئے	کار پر از دن پر ضابطہ کار فرما چاہئے
مطلع	
کسی کو دیکھ کی چار باش کوئی علم و ہنر کا نیک	مجھے تو نیکہ ہی نفس خا کا کہا ہی مستند کا نیک

مطلع
جان وحید العصف والہ انور
تبارج ہند صاحب درایت
حیدر آباد
راست بازو کی گویں ہوں تو
سید عین الدین سیف

مطلع		
کیا نہیں معلوم نمک و ن کے پیچھے رات		منہ کی اور چوٹی کی گل سے فکر تشبیہات
مطلع		
مجھے معاف کرو صابو خدا کے لئے		کسی کے کہہ نہیں سکتا ہوں دعا کے لئے
مطلع		
طویلہ کی بلا بند رہ آئی		اب اچھے ہو گئے پیار نکلی جا ئی
مطلع		
رہو ہمیشہ سلامت بفر و کنت و جاہ		تمہارے شہر سے جاتے ہیں ہم باؤں
مطلع		دلا زہد ہی پر نہ مغرور رہنا
حکایت شکایت سے بھی دور رہنا		جو اپنے میں لڑنے کی طاقت نہ پاوے
مطلع		ادب کی راہ سے کہتا ہوں اسمعی علی
تواضع تعلق کے ہی درس سے آوے		جسم غم نے دل کو ٹپکا
مطلع		ڈرو خدا سے کرو رنج خشکوں خدا
یزید ہی نکلیا جو دعا کہ تو نے کی		کیا تمہاری جڑ رنجی بچل کو تنگ ہے
مطلع		تورہ کو نوخوان کے دیکھو ذرا جہر بان
پہیکا جامہ گپڑی ٹپکا		بعد نماز صبح کے دیکھا میں آفتاب کو
مطلع		
دعا ی نیک سے زاید ہے بد دعائیں		
مطلع		
تنگ چشمی سے بھی دیکھو چشم سوزن		
مطلع		
اکیا دو خوان میں بے ضرر رہے زبان		
صل علی محمد و آلہ اٹھا نقاب کو		
مطلع		
فردیات		
فرد		
خوابیدہ بخت مت کہو دلہن کو شہیا		
دو لہا ہو چکا ہنر سو تو کیا کرے		

گائی کا گوشت کہا کے کہتے ہیں فرو ہم مسلمان ہیں نہیں ہندو صبح کی تہنڈی باؤ نے آہ فرو مجھ کو بیمار کر دیا آخر	
<p>نوزیک حضور بنو ناصر اللہ بہادر مظہر العالی طرہ از دستا خاص برآوردہ در دستار راجہ چندو لعل مہاراجہ بہا از دست مبارک بہا ندین از طرف دشمن صاحبیلہ در بخت مہاراجہ بہادر التماس کردہ بودم کہ این سرزاری منہا غایت است مبارک بد چون این فردمان وقت در خاطر آمد دربر و راجہ جگن لعل بہادر میزشی دارا لاشای جہاراجہ بہادر کہ نزد من بود خواندم درجہ موصوف از انوشہ بملاحظہ مہاراجہ بہادر درآوردند بسیار پسند کردہ بطرف من متوجہ شدہ فرو نو کہ بر لطیفہ صاحب در ہم طرہ است مرقوم، از کچھ صاحب جیسے</p>	
فرو	
طرہ خاص سے حضرت جو سرفراز کئے	سب غنایات خداوندی پہ یہ طرہ
<p>وز سے موافق معمول بدر بار راجہ چندو لعل مہاراجہ بہادر حاضر شدم مہاراجہ بہادر خلاف عادت تادیر در محل سرائیلاف داشتند از راجہ جگن لعل بہادر سب تا میسر رسیدم فرو نو دیکہ رسم سالگرہ مہاراجہ بہادر بدیہ بین فرو خواندم</p>	
با حشمت و شوکت بخشی دیکہ بین مہاراج	اولاد کی اولاد کی اولاد کی اولاد
<p>بہادر موصوف از انوشہ فرو نو کہ بملاحظہ مہاراجہ بہادی آرام من چند منہ کرم سرد بار گذرانیدند مہاراجہ بہادر مخاطب کردہ باوازلنداین طرہ خواندند با حشمت و شوکت بخشی آپ ہی دیکہ اولاد کی اولاد کی اولاد کی اولاد</p>	
<p>کام دنیا کے موصول نہیں رہتے امید فرو یاد رکھو کہ پہلی بات ہی رہجاتی ہے عقل سے دو جہل سے نزدیک فرو ہووے جس کے سمجھ تو کیا کہئے پہتے کر لیکے ہی چاہئے اس شوخ کے فرو پہلے سے کڑوا ہی تھا تپہ چڑیا نیم پر</p>	

خداوند کریم
فرو نو
تک شیشہ بند چھری
دل بے شک
سرد گئی

فرد		
انچیکہ داواراق ماہر مابست	رحمت بران کسی کہ قناعت نیکند	
مطلع در جواب سوال دوستی بدینچندم		
ہو کہتے ہی ہو جاناکو شمس کہی ہا ہونا	اقبال کے وہ معنی ادبار کے بہر معنی	
قطعہ		
کلہ گئے خوب موضع قرآن	ماہر سرور مرجزو کل	
ادعیہ بین پناہ کے جتنے	انہن افضل میں آخسری دو قل	
کہانے سے کہانے میں بہت لطف ہر	مطلع جواب ہی کھاتا ہی مقرر وہ گداہی	
دوہیتی		
بت جیسے ہیں غریب نہیں جاہ و مال ہی	قدرت پہ انکے آیت قرآن دال ہی	
آنکھیں میں اور کان میں اور ہاتھ پاؤں بھی	ما سو جہاں سے سنا کر ناچا ل ہی	
ای میر خالق ای میر رازق ای میر شافی میر کا	مطلع میر گناہ میں جگہ میں زاید دو بھائی تو ہی جانی	
قطعہ		
جن رئیسوں کا ہما در نظام	ظاہر اعتسلا و زور اور تدبیر	
چٹکیا ملک اور تاج و تخت	بوریا ہی نہیں ہی جا ہی سریر	
دولت آصفی تو ہی امید	صرف خیرات سے قیام پذیر	
احکم الی کسین بحق نبی	یہاں کے حاکم کہی ہنوں دگیر	
داوود انکی دے لاریب	فرد کیوں ہنوں آپ سر ہری پرشاد	
جراحات السنان لها الالیتا	فرد ولا یلتام ما جرح اللسان	
پاتے ہیں التیام جراح سنان کے	رحمہ تیغ زبان کا زخم ہی ہمراہ جان کے	

طهوری

تدارند چون عارض شش آب و تاب	پیمید این با این آفتاب
اس عارض سار کنه نبین آب و تاب	اجی دیکهو به سه ماه به آفتاب

روزی صاحب دالامنا قب کیمین گارستن صاحب بهادر سر کرده سواران ساله سرکار کیمینی بهادر
 کتاب آنگده این شعر دیده فرمودند که این مضمون در هندی خواهید نوشت همانوقت این بیت خواندم
 بسیار پس کردند و فرمودند که آن فردست و این مطلع از دست من در آن کتاب نیاید که یادگار شست

فرد

در طوف حرم دیدم دی مغیبه میگفت	این خانه بدین خوبی آنگده بستی
کل طوف حرم بین یونیک مغیبه گستاخا	اس خوبی به به گه تو آنگده نه تو خا

معنی قطعه خواجه حافظ علیه الرحمه که در ذیل مرقوم میشود در جواب سوال اعازین العابدین خوبی نوشته و
 برای فایده عالم میگردد معنی قطعه حافظ علیه الرحمه آنجکده در خاطره به قلم می آید از راه کرم از کاغذ صوفی
 ولایت مسرود خواهند نمود آتشا لشکر توفیق که همراه تو است خیر اگر غم تسخیر جهان داری با چنین جادو
 از پیشگاه مملکت آگهی خدمت آگاه دلا میکنی و با وصف قریب فلک کار بر وفق مراد وین بری میکنی آنکه
 با هفت و نیم آرد و بس سودنی کرد اعنی حواس عشره که پنج باطنی پنج ظاهری اند با هفت و نیم یعنی هفت و
 نیم سال که عمل رطل بقول منجین برای انسان به است موافق اراده شاه سودمندند فرصت باد اگر با هفت
 و نیم باد میکنی یعنی بعد انقضای مدت مذکوره که رطل مطابق حواس عشره تو خواهد شد یعنی موافق تو اراده

جهاگیری فرمودن مناسب است فقط مرقوم با به مع کلا و لاجری

حافظ

بادشاها لشکر توفیق همراه تواند	خیر اگر بر غم تسخیر جهان ره میکنی
--------------------------------	-----------------------------------

با چنین جاہ و جلال از نیکیاہ سلطنت	اگہی و خدمت دلہاے اگر میکنی
با فرب این خم ز نگارگون نیلہام	کار برو فی مرا و صفتہ اند میکنی
آنکہ وہ باہفت دیم آور دلسود نکرد	فرصت بادا کہ صفت دیم بادہ میکنی

دوستی کہ در علم موسیقی چہارتے دارند مصراع کسی خوانند و فرمودند کہ چند مصراع دیگر ترقیم کردہ شود و بیج

مصراع نوشتہ دادم و قدم دوازہم شہزادہ محمد شہید

پتہ

بیدری مین تیر بہر سے جیا جو بنا گواؤی	بستی چوڑی کنا چوڑی چوڑی بہائی
بیدری مین تیر بہر سے جیا جو بنا گواؤی	ڈھنگا بگاڑی رنگاہی چہاٹے اچھا بیو گئی
بیدری مین تیر بہر سے جیا جو بنا گواؤی	اپنے برائے رب ہو پیری ہو ہو جگ نہائی
بیدری مین تیر بہر سے جیا جو بنا گواؤی	جا کہڑے کو چند راندیکہو سار و بگت کو دکھائی
بیدری مین تیر بہر سے جیا جو بنا گواؤی	پت تو گئی تھی ست ہی کہوئی باوری چیری کھائی

بیدری مین تیر بہر سے جیا جو بنا گواؤی

چون مکی معظمی صاحب علم و ہنر ناظم و ناشر یہ منشور صاحب المخلص بہ منور این مجموعہ اعظمی امید از با
بسم اللہ تا رے تمّت ملّا کو کردہ این قطو تاریخ ارقام فرمودند

شراب معرفت خوش خورد مہمید	دران مجلس کہ حافظ بود ساقے
منور سال این مجموعہ دریافت	کلام اعظم از امید باقی

۱۳

مفتی اعلیٰ از دہم شوال ۱۲۹۹ ہجری از اتمام بندہ پیمان یہ محمد عبدالرحمن مطبع حمانے
صبح صادق مدرّس زبیر المصباح پوشیدہ

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ بمیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کج خلقیہ

جامعہ اسلامیہ

۱۔ اگر کوئی شخص کج خلقی سے متصف ہو تو اس کا حال یہ ہے کہ اس کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۲۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۳۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۴۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۵۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۶۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۷۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۸۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۹۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۱۰۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۱۱۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۱۲۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۱۳۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۱۴۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۱۵۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۱۶۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۱۷۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۱۸۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۱۹۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۲۰۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

۲۱۔ اس شخص کی طبیعت میں کج خلقی کے آثار نظر آتے ہیں۔

